

بسم الله الرحمن الرحيم

خاتونی که جایش همیشه خالی بود

روایتی داستانی از زندگی تنها بازمانده شهید فاطمه اسدی

به قلم: الهام زارع

سرشناسه: زارع، الهام، ۱۳۶۵-

عنوان و نام پدیدآور: خاتونی که جایش همیشه خالی بود: روایتی داستانی از زندگی تنها بازمانده شهید فاطمه اسدی / گردآورنده الهام زارع.

مشخصات نشر: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، نشر صریح، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۵۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۱۵۰۰۰۰ ریال: ۴-۶۲۹-۲۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتاب حاضر با حمایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کردستان منتشر شده است.

موضوع: اسدی، فاطمه، ۱۳۳۹-۱۳۶۲.

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction -- ۲۱st century

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کردستان

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. نشر صریح

شناسه افزوده: Sarir, Foundation for the Preservation and Publication of Sacred Defense Works and Values. Publication

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۶

شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۸۶۹۰۱

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

خاتونی که جایش همیشه خالی بود

به سفارش: سازمان نشر آثار و ارزش های مشارکت زنان در دفاع مقدس

نویسنده: الهام زارع

ویراستار: اعظم نیک خواه فاردقی

صفحه آرا: مسعود نصر الهی

طراح جلد: جمال الدین کاراندیش

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱,۴۰۰,۰۰۰ ریال

انتشارات: صریح



مقدمه

اولش بیشتر یک هوس بود؛ هوس هیأت علمی شدن به پیشنهاد یکی از دوستان که عضو هیئت علمی دانشگاه است، تصمیم گرفتم طرحی ارائه کنم تا رزومه علمی ام پربارتر شود. درحقیقت، برای انجام طرح مصمم نبودم و فقط می خواستم از امتیازش استفاده کنم تا اینکه با کشور محمودی، تنها دختر و بازمانده شهید فاطمه اسدی آشنا شدم.

هرچه بیشتر با او حرف می زدم، بیشتر جذب زندگی اش می شدم. شخصیتش برایم جالب بود. با وجود رنج های فراوانی که روزگار به او تحمیل کرد، شخصیتی مصمم و پویا داشت، برای رسیدن به آرزوهایش می جنگید، از مشکلات می نالید؛ اما تسلیم نمی شد.

بعد از یکی دو جلسه مصاحبه با کشور، تصمیم گرفتم روی زندگی او تمرکز کنم و داستان زندگی اش را به تصویر بکشم؛ زندگی ای که شاه کلیدش مادر بود؛ مادری که هیچ وقت نبود و چه بسا اگر بود، سرنوشت دیگری برای کشور رقم می خورد. کشوری که همیشه تنها بود. همیشه حسرت داشت. همیشه کمبود داشت؛ اما نگذاشت خلأهای مادی و معنوی سدی در برابر آرزوهای زیبایش شود.

کشور برای شروع منتظر دیگران نبود و خودش اولین گام را برمی داشت. باوجوداینکه زندگی اش زیر خط فقر بود، فعالیت های خیریه داشت و با عشق کارش را انجام می داد، عارف مسلک بود و سنی متعصب بر مولا

علی (ع) و دیگر امامان، شاعری پیشه و عاطفی، جدی و سخت کوش. همه این ویژگی ها و ویژگی های دیگر سبب شد تا جذب شخصیتش شوم؛ شخصیتی که گاهی جمع نقیضین بود برعکس مادرش فاطمه که صرف نظر از پایان زندگی اش، زنی معمولی بود و زندگی عادی داشت، زندگی کشور پر از هیجان و فراز و نشیب بود. بنابراین، تصمیم گرفتم از کشور بنویسم؛ کشوری که ناخوشی های روزگار معلمش شد و او را ساخت، بسیار پخته تر از سنش شد و امروز در دهه چهارم زندگی اش با وجود مشکلات شدید اقتصادی و چهار فرزند، دانشجوی ترم یک حقوق است. به کشور می بالم و با عشق از او می گویم. کشور لایق بهترین هاست، هرچند بی مهری زیاد دید و می بیند.

این گونه شد که آرام آرام هوس هیئت علمی شدن را از سر به در کردم و با عشق، بیش از یک سال از عمرم را صرف نگارش این کتاب کردم به امید اینکه کسانی با عشق آن را بخوانند و کشور عزیز، تنها بازمانده شهید فاطمه اسدی را بشناسند.

به رسم ادب سپاسگزارم از خانم زهره رسولی، مدیر دفتر بانوان اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس کردستان که با صبوری در تمام مراحل انجام طرح در کنارم بود و در زمینه های گوناگون از جمله انجام دادن مصاحبه ها، مکتوب کردن و ... زحمت فراوانی کشید.

سپاسگزارم از خانم کویسان عبدالحکیمی که به واسطه تسلط بر زبان

کردی در بخش هایی از مصاحبه ها همراهی مان کرد.
سپاسگزارم از همسر و دخترکان دلبندم که اگر شکیبایی شان نبود این
طرح به انجام نمی رسید.

| فصل اول |

- الو.
- خانم محمودی؟
- بفرمایید.
- اسفندیاری هستم، از ستاد تفحص مزاحم می شوم.
- در خدمتم. امرتون؟
- اگر اشکال نداره با چند نفر از همکاران خدمت برسیم.
- در خدمتم. چیزی شده؟ جواب آزمایش ژنتیک اومده؟
- حضوری صحبت می کنیم ان شاءالله. بعد از نماز مغرب خدمت می رسیم.
- خدمت از ماست. قدمتان روی چشم.
- یاخدا! خیلی وقت بود خبری از من نگرفتند. نکند خبری شده. خدایا

خودت رحم کن. نکند قرار است مسافرم برگردد. یعنی دایکم^۱ پیدا شده؟ ممکن است سال های بی مادری به پایان رسیده باشد؟ شاید می خواهند حالی از من پیرسند یا لوح تقدیری چیزی بیاورند. بعید است. خدایا خودت رحم کن.

به جای این حرف ها به فکر تهیه میوه و شیرینی باشم. مهمانان دایکم می آیند. قدمشان سر چشم. آه! دایک گیان، واقعاً داری می آیی؟ آخر چرا الان؟ مگر عاشق شاه محمدمت نبودی؟ مگر به خاطر او خودت را به کشتن ندادی؟ مگر به عشق او ما را یتیم نکردی؟ پس چرا زودتر نیامدی؟ حال که شاه محمدمت دیگر نیست، می خواهی بیایی؟

این همه سال چشم انتظارت بود. ای خدا! این چه سرنوشت شومی است که باووک^۲ هست و دایک نیست، دایک هست و باووک نیست! تو هم مثل باووک تنها می آیی؟ رنجور و آشفته و خسته ... لنگان و تنها؟ عجب روزی بود آن روز. سراسر دهات به جنب و جوش افتاده بودند. دنیا رنگ دیگری پیدا کرد. همه صورت های بی روح، ناگهان به من لبخند زدند. وقتی بلندگو اعلام کرد شاه محمد محمودی از اسارت برگشته، احساس غرور کردم.

خدایا شکرت. من هم مثل شینا و روژان پدر دار شدم. می توانم دست در دستش به مزرعه بروم. می توانم سوار بر شانه هایش شوم تا ببینم دنیا از

۱. مادر

۲. پدر

آن بالا چه شکلی است. کنارش به نماز بایستم و هر کاری انجام می دهد تکرار کنم. باوه گوره که بلد نیست موهایم را خوب شانه کند. همیشه دستش می لرزد و سرم را درد می آورد؛ اما مطمئنم باووکم همه کار بلد است. بلد است مرا زود به زود حمام کند تا دیگر این حشرات بدجنس بر سرم خانه نسازند. تا وقتی خانه هایشان را خراب می کنم سرم نسوزد و خون نیاید. بلد است خوب کار کند و برایم لباس های دخترانه نو و قشنگ بخرد تا دیگر لباس های کهنه و پاره زانا و ریوار را نبوشم. باووکم برایم نان می پزد. نان گرم و خوش بو؛ از همان نان هایی که دایک می پخت و دیگر هیچ وقت عطر و طعمش تکرار نشد. وقتی دایک رفت، تنور خانه خاموش شد. اگر کسی از زنان محل دلش می سوخت گاهی نان داشتیم اگر نه که هیچ.

اگر باووک بیاید دیگر مجبور نیستم از گرسنگی، مقابل سگ های ولگرد بنشینم و از باقی مانده غذایشان بخورم... دیگر مردم باقرآباد با اکراه نگاهم نمی کنند و رو بر نمی گردانند. دیگر از بوی بدم دماغشان را نمی گیرند و سر تکان نمی دهند. مگر من چه بدی در حقشان کردم؟

اسم باووک که آمد همه مهربان شدند. روزها روی تخته سنگ مقابل دیوار کاه گلی خانه می نشستم و زنان روستا را تماشا می کردم که دست دخترانشان را می گرفتند و به خزینه روستا می رفتند. وقتی لپ های گل انداخته و لباس های برق برقی آنها را در راه برگشت از حمام می دیدم و

عطر صابونشان به مشامم می رسید، ناخودآگاه دلم به هم می ریخت. حالا که فهمیدند باووکم در راه است بر سر اینکه کدامشان مرا به حمام ببرند، مسابقه داشتند.

گلاویژ خانم می گفت لباس دیاکو را تنش بپوشیم. رنگش بهش می آید و سرگل می گفت لباس کُر من نوتر است، یکی دیگر می گفت کشور در این لباس ها غرق می شود، لباس نامانجِ من را بپوشد اندازه تر است ... وقتی زن ها دورم حلقه زدند و شانه چوبی را بر موهایم می کشیدند، شانه با سرم غریبگی می کرد و چنگ بر زخم هایش می انداخت. هرچند از درد فریادم بلند بود، حس شیرین و لذت بخشی داشت. بافته شدن موهایی که جز کثیفی و پریشانی به خود ندیده بودند.

زنان و مردان روستا در حال آماده باش قرار گرفتند. مردها هیزم و دیگ های بزرگ می آوردند، زن ها در تلاطم پخت غذا بودند. انگار جشن عروسی بود. زن ها با لباس های رنگارنگ زرد و قرمز و آبی و ... به این سو و آن سو می رفتند. عطر پخت نان که کم کم داشت فراموشم می شد، در فضا پیچید.

یعنی ممکن است باووکم، دایک را هم با خودش بیاورد؟ اگر می خواست تنها بیاید که خیلی وقت پیش باید می آمد. حتماً با هم می آیند. شاید هم بچه دار شده باشند. اگر بچه شان پسر باشد حتماً به یاد بهاءالدین اسمش را بها گذاشته اند. من می توانم بغلش کنم، با او بازی کنم. دیگر

تنها نیستم.

به عادت همیشگی گوشه ای کز کردم و همه را نگاه می کردم. گویی من برای نگاه کردن آفریده شدم. نگاه کردن به رؤیاهایی که همیشه از مقابل چشمانم می گریختند و فرصت خیال پردازی به من نمی دادند. در حال تماشای جوش و خروش اهالی بودم که سوماخانم دستم را قاپید و به دنبالش کشید:

- کشورجان، چه نشسته ای! که باباگیانت آمد. خوشحال باش. بخند. زن ها و مردهای جوان به سمت ورودی آبادی به راه افتادند. آنهایی که بچه همراهشان بود، بغلشان کرده بودند یا به دنبال خود می کشیدند. انگار مسابقه پیاده روی بود. پیرمرد ها و پیرزن ها جلوی در خانه هایشان ایستاده بودند و دلشان نمی آمد روی سکو بنشینند. برف همه جا را پوشانده بود؛ اما با تابش خورشید به نرمی می رفت. اهالی مانند گل های رنگارنگی بودند که در میان برف ها روییدند؛ گل هایی که آرام و قرار نداشتند و مثل رود جاری شدند.

لا به لای جمعیت پایم را در برف فرومی کردم و به سختی درمی آوردم. چکمه هایم پر برف شدند. پاهایم به بی حسی می رفت. ناگهان شبی از دور پیدا شد. قدم ها سرعت گرفتند. فریاد شاه محمد شاه محمد در کوه ها پیچید. جمعیت، باوکه را دوره کردند و بعد از مدتی خوش و بش، در مسیر برگشت قرار گرفتند. انگار کسی مرا نمی دید.

لنگان لنگان به دنبالشان راه می رفتم. ناگهان چشمم به چشم های باوه گوره افتاد. چشمانش در حالی که با پرده ای از اشک پوشانده شده بودند، دنبال من می گشتند. به طرفم آمد و با دستان چروک و لرزان مرا به سینه اش چسبانده. از گرمای تنش آرامش گرفتم.

- کشور گیان، دیدی بالاخره باووکت آمد؟

خودم را در آغوشش جمع کردم و چشمانم را بستم.

با هلله و سلام و صلوات وارد خانه کاکه احمد شدیم که از اقوامان بود. خانه ای که از قبل در آن تدارک مهمانی دیده بودند، از خانه خودمان خیلی بزرگ تر بود. ایوان بزرگ و دلبازی داشت. عطر غذا و اسپند در فضا پیچیده بود.

باووکم، شکسته و خمیده پله های سنگی را یکی یکی بالا رفت. با اصرار او را بالاترین قسمت اتاق روبه روی ایوان نشاندند. به متگای قرمز تکیه داد. گیج و منگ به اطراف نگاه می کرد و چشمانش دود می زد.

اتاق پر از مردهای هیکلی و جا افتاده شده بود. زن ها مشغول پذیرایی بودند. بعضی هایشان هم به دیگ هایی که در حیاط بر روی سه پایه ها بودند، سرک می کشیدند یا هیزم زیرشان را جابه جا می کردند. بچه ها مثل دانه های تسبیح پاره شده همه جا پخش بودند. گاهی هم از غفلت بزرگ ترها سوءاستفاده می کردند و با قاپیدن چند برساق، پا به فرار می گذاشتند. من هم روی ایوان ایستادم و هر وقت یکی وارد اتاق می شد

یا از آن خارج می شد، به داخلش سرک می کشیدم. از سرما که بی طاقت می شدم، چند دقیقه کنار آتش می نشستم و وقتی خوب گرم می شدم، دوباره به ایوان بر می گشتم.

در حال بالا رفتن از پله ها بودم که با شنیدن صدای نعره ای میخ کوب شدم. قلبم مثل قلب گنجشک شروع به تپیدن کرد. وقتی به خودم آمدم با سرعت از پله ها بالا رفتم و با ایستادن بر روی کنده کوچک چوبی که گوشه ایوان بود، توانستم صورتم را به پنجره بچسبانم و داخل اتاق را ببینم. باووکم با عصبانیت استکان چای مقابلش را پرت کرد. مردها از اطراف به طرفش خیز برداشتند و دستانش را محکم گرفتند. تا فرصت پیدا می کرد، دودستی به سرش می کوبید. صدای ضجه هایش آن قدر بلند و گوش خراش بود که نیاز نبود گوش هایم را تیز کنم:

- نامردها ... بی غیرت ها ... اگر زن خودتان بود، هم همین کار را می کردید؟

چرا جلوی فاطمه ام را نگرفتید؟ چرا گذاشتید ناموسم تنها برود میان آن همه گرگ؟

مگر نمی دانستید که چقدر بی شرفند؟ ... ژنه جوانه که م' ... فاطمه ... فاطمه فاطمه با تو چه کردند؟ کاش می مردم و این روز را نمی دیدم. بی مروت ها! به شما هم می گویند فامیل؟ کدام گوری بودید که زنم

مجبور شد تنها به دنبالم بیاید؟

چه کسی بهتر از شما می دانست دموکرات بویی از انسانیت نبرده؟

آنها به مرد ها رحم نمی کنند چه برسد به یک زن جوان و تنها.

کمی گریه کرد و طوری که انگار داشت چیزی را به یاد می آورد، ادامه داد: «در سرمای استخوان سوز کوهستان، اسیرانشان را با یک دست لباس نازک آن قدر از این کوه به آن کوه می بردند که برخی از آنها در راه می مردند. در گرمای تابستان به جرم نوشیدن یک کف دست آب از چشمه های مسیر، گوش و بینی اسیران را می بریدند.

ای خدا|||||||چه بر سر عشقم آمد ...

هرچه می گذشت فریادش بلندتر می شد و محکم تر به سرش می کوبید. چند نفری به او چسبیدند؛ اما از پس تقلاهایش بر نمی آمدند. با همه وجود، همه را هل می داد و به صورتش لطمه می زد. گاهی بارش بی امان اشک دیدم را تار می کرد. با آستین لباس اشکم را پاک می کردم و با دقت بیشتری زل می زدم.

صدای گریه ام در میان همه و گریه و لابه جمعیت گم شده بود. باووکم، هرچه بیشتر بی قراری می کرد، صدای گریه ها بلند تر می شد. سورمان تبدیل به عزا شده بود با این فرق که کسی لباس مشکی به تن نداشت.

باووکم ول کن ماجرا نبود. لحظه ای به فکر می رفت و بعد بلند تر از

قبل فریاد می زد:

- از همه تان متنفرم. تف بر شما که اسم فامیل را یدک می کشید. نمک به حرام ها! زنم رفت چرا عرضه نداشتید پسرمان را نجات دهید؟
بزدل های بی غیرت! بهاء الدینم در گهواره از گرسنگی و تشنگی بال بال می زد و شما از ترس دموکرات به گهواره اش نزدیک نشدید. اگر می مردید ننگش کمتر بود. خیر سرتان برایم سور گرفتید.

گرم تماشا بودم و نفس در سینه ام حبس بود که زن پسرعموی باووکم - سرور خانم - کلانه ای تا شده مقابل صورتم گرفت و با بغض گفت:
- کشور گیان! این را ببر کوچه و با بچه ها بخور.

با اینکه دلم از دیدن کلانه غنچ رفت و مسحور عطر اغواکننده اش شدم، دوست داشتم بمانم و ببینم ماجرا به کجا می کشد.
از صدای کوبیده شدن در، بند دلم پاره شد. وقتی باووکم را با آن هیبت و حالت انفجار، بالای سرم دیدم نمی دانستم باید خوشحال شوم یا ناراحت.
نان را از دستم گرفت و پرت کرد و با تنه زدن به سرور مرا از کنارش کند:
- دستت را بکش. دخترم را ول کنید. تا حالا کجا بودید؟ ولمان کنید.
دست از سرمان بردارید.

بگذارید به درد خودمان بمیریم.

با فریادی که دیگر به گریه تبدیل شده بود، مرا به سوی خودش خواند.
این اولین بار بود که بعد از بازگشتش طعم شیرین آغوشش را می چشیدم؛

شیرینی ای که جایش را به گسی داده بود. صورتم را به بناگوشش چسباند. نفس هایش داغ بود. شوری اشکش روی زخم های سر و صورتم می ریخت و آزارم می داد. کلماتی نامفهوم زیر گوشم زمزمه می کرد که از میان آنها فقط «فاطمه» به گوشم آشنا آمد. ناگهان مرا در آغوشش جابه جا کرد و با دو تا یکی کردن پله ها وارد حیاط شد. در میان شلوغی کفش ها و دمپایی ها که شلخته روی سروکول هم سوار بودند، حوصله نکرد گیوه های مندرسش را پیدا کند.

از میان همه صحنه هایی که پیش چشمم بود، آدم هایی که مثل مجسمه ماتشان برده بود، دود آتش و رد پاها بر برف و ... به کلانه ای که باووک پرتش کرده بود، خیره شدم. هر لحظه فاصله ام با آن بیشتر می شد و راهی برای به دست آوردنش نداشتم. از میان همه کسانی که بهت زده نگاهمان می کردند و جسارت سخن گفتن نداشتند، باوه گوره بود که جرئت کرد دنبالمان راه بیفتد و لرزان و کشان کشان تلاش می کرد فاصله اش را با ما کم کند؛ اما موفق نمی شد.

وارد حیاط خانه شدیم البته اگر بشود اسمش را خانه گذاشت؛ خرابه ای گلی، نیمه متروکه و خالی از وسایل اولیه زندگی. حتی کارتونی نبود که بتوان به جای فرش از آن استفاده کرد. دایکه همه وسیله های خانه و گوسفند ها را فروخته بود تا با پرداختن پول آنها به دموکرات، باووکم را از چنگشان آزاد کند.

فکر می‌کردم اگر باووکم بیاید همه چیز درست می‌شود؛ اما نشد. از آواره بودن خانهٔ این و آن راحت شدم؛ اما باووکم آن کسی نبود که فکر می‌کردم. دوستم داشت اما اعصاب و حوصلهٔ درست و حسابی نداشت. با کوچک‌ترین سروصدا به هم می‌ریخت و کنترل از دستش خارج می‌شد.

تنها خاطرات خوش کودکی ام روزهایی بود که هوا گرم می‌شد و با بچه‌های محل جشن سنتی بوکه بارانه برگزار می‌کردیم. عروسکی بزرگ داشتیم که از دو تکه چوب به شکل صلیب درست شده بود و لباس کردی زنانه به تن داشت؛ کلاو و کراس و شلوار و... موهایش را با هوزگ و گل‌های بهاری تزئین می‌کردیم. چند نفر از بچه‌ها که سنشان از بقیه بیشتر بود و هیکل درشت‌تری داشتند، عروسک را بلند می‌کردند و بقیه دنبالشان راه می‌افتادیم و ترانه‌های محلی «هه ناران و مناران» می‌خواندیم. به دخترها که لباسشان مانند بوکه بارانه رنگارنگ و زیبا بود، غبطه می‌خوردم و از داشتن لباس پسرانه ناراحت بودم. خودم را میان دخترها جا می‌دادم و هم صدا با آنها می‌خواندم:

بوکه وارانه ئاوی ده وی

ئاوایی ناو غلانی ده وی

هیلکه باروکانی ده وی

ده رزی گه وره کچانی ده وی^۱

وقتی طنین صدایمان در کوهستان می پیچید و دیگران به نظاره کاروان شادی مان می ایستادند، حس غرور می کردم و احساس می کردم شادترین و خوشبخت ترین آدم روی زمین هستم.

کاروان خانه به خانه حرکت می کرد و دم در خانه هایی که درشان باز بود، می ایستاد. خانم صاحب خانه هم کاسه ای آب روی عروسک می ریخت و به سینه اش سنجاق قفلی وصل می کرد. خوش ترین قسمت ماجرا وقتی بود که بهمان بش می داد؛ از تخم مرغ آب پز و نقل و کشمش گرفته تا گردو و انجیر خشک. اگر اوضاع مالی اش خوب بود که نورعلی نور می شد و به هر کدامان سکه می داد.

وقتی گردانندگان عروسک خسته می شدند، جایشان را با چند نفر دیگر عوض می کردند. گاهی به هوای گرفتن بش دست پاچه می شدند و عروسک از کنترلشان خارج می شد و در هوا تلوتلو می خورد؛ اما با صدای فریاد بقیه به خودشان می آمدند و سفت به بوکه بارانه می چسبیدند.

بعد از گذر از سراسر روستا کنار رودخانه می رفتیم. پشاهنگ ها عروسک را کنار رود می گذاشتند و بش ها را از بچه ها جمع می کردند و دوباره بینشان تقسیم می کردند. گاهی هم به بهانه اینکه زحمت بیشتری کشیدند، سهم بیشتری برای خودشان برمی داشتند؛ اما هیچ کس حاضر

۱. عروس باران آب می خواهد، آب برای غلات می خواهد، تخم مرغ تازه می خواهد، سنجاق دختران دم بخت را می خواهد.

نبود سکه اش را به دیگری بدهد و به هر قیمتی حفظش می کرد. فقط گاهی کنار هم روی زمین با فاصله می چیدند و با هم مقایسه شان می کردند؛ اما هر کسی زود سکه اش را می قاپید و در لباسش پنهان می کرد.

خیلی بوکه بارانه را دوست داشتم و در عالم بچگی احساس می کردم شبیه دایکم است. در زمان حرکت تلاش می کردم زیر سایه اش راه بروم و وقتی می گذاشتندش روی زمین روی دامنش می نشستم و تزئینات و سنجاق های روی لباسش را برانداز می کردم. گاهی هم که بچه ها در حال کلنجار رفتن بر سر بش ها بودند، یواشکی هوزگی از رویش می کردم و در جیب شلوارم پنهان می کردم.

با پایان یافتن جشن، عمر شادی من هم به پایان می رسید. هر کسی با خوشحالی هدیه هایش را می گرفت و به خانه اش می رفت؛ اما من ...

| فصل دوم |

برای خرید میوه و شیرینی از خانه بیرون می زنم. نمی فهمم چطور خودم را به خیابان بازار می رسانم.

بازار مثل همیشه شلوغ است. زن هایی که تند تند می روند و در حالی که دست بچه هایشان در دستشان است، آنها را به دنبال خود می کشند تا مبادا با دیدن اسباب بازی های رنگارنگ و خوراکی های خوشمزه لج کنند.

مردانی که از سر و وضعشان پیداست قدرت خرید ندارند، با حسرت به چیزهایی که نمی توانند بخرند، نگاه می کنند و برای حفظ غرور مردانگی شان به قیمت کردن اجناس بسنده می کنند.

با درهم پیچیدن عطر دکان های نان برنجی و نانوائی کلانه می فهمم باید راهم را کج کنم و وارد راسته بازار شوم. از مقابل راسته طلافروش ها

که برق خیره‌کننده مغازه‌ها چشم هر رهگذری را به خود می‌خوانند، می‌گذرم. با وارد شدن به راسته پارچه فروش‌ها حس آشنایی و آرامش به من دست می‌دهد.

سرم بی دلیل به اطراف می‌چرخد و چشمانم به دید خریدارانه به پارچه‌ها می‌نگرند. طاقه‌های پولکی و گیپور زرد و سبز و آبی و بنفش و... از مغازه‌ها آویزانند. با دیدن پارچه پولکی قرمز یک آن می‌خکوب می‌شوم. انگار گرمای دست باووک را در دستم احساس می‌کنم. می‌روم به بازار آصف سنندج، حدود ۳۵ سال قبل روزی که با باووک و ناهیده به بازار رفتیم تا برای عروسی شان خرید کنیم. وقتی ناهیده نگاهم می‌کرد یک آن بی دایکی یادم می‌رفت؛ اما تا یاد چشمان دایکم می‌افتادم، لب‌خند روی لبانم می‌ماسید. چشمانی که از پشت قاب عکس بی وقفه نگاهم می‌کردند و دلشان نمی‌آمد پلک بزنند.

بعد از بازگشت باووک، باوه گوره خیلی زود از جمع سه نفره مان رفت. انگار قسمت این بود که من هیچ‌گاه دو نفر از عزیزانم را کنارم نداشته باشم. شاید باوه گوره با دیدن کُرش خاطرش از طرف من راحت شد و کاری در این دنیا نداشت. شاید هم از اینکه نتوانست برای عروزش کاری کند، تاب نگاه کردن در چشمان باووک را نداشت و دق کرد. از نظر عقلی، سلیم بود؛ اما آزارش به کسی نمی‌رسید. خیلی دوستم داشت من هم عاشقش بودم. شاید به خاطر همین سادگی اش بود که دایک بزرگم در جوانی ترکش

کرد. باووک هم از ۵-۶ سالگی هر چند سال چوپان خانواده ای می شد. با آنها زندگی می کرد. از غذای ساده شان می خورد. لباس بچه هایشان را می پوشید و اگر پول ناچیزی به او می دادند، خرج باوه گوره می کرد.

بعد از فوت باوه گوره، مدتی در دیوان دره زندگی کردیم و بعد به سندنج رفتیم. خیلی احساس تنهایی می کردم. باووک هیچ برادر و خواهری نداشت. از فامیل های دورتر و اهالی محل هم کینه به دل گرفته بود. بنابراین، امکان ماندن در باقرآباد را نداشتیم. باووک قبل اسارت چراغ ساز بود. رفتیم دیوان دره و در آنجا مغازه ای کوچک اجاره کرد و کارش را شروع کرد. هوای دیوان دره بیشتر ماه های سال سرد بود. این سرما در زمستان به اوجش می رسید. همان فصلی که مردم چراغ هایشان را برای تعمیر می آوردند و باووک سرش شلوغ می شد. اول کار پولی برای اجاره خانه نداشت. اندک وسیله ای که داشتیم را گوشه مغازه چید و با پارچه مغازه را به دو قسمت تقسیم کرده بود. هم آنجا کار می کرد و هم زندگی می کردیم. یک کرسی کوچک چوبی برایم درست کرد و یک بخاری دست دوم زیرش گذاشت. پتوی کهنه ای را که از دست دایکم در رفته بود و برایمان مانده بود، رویش انداخت. روزهایی که برف می بارید، در مغازه زندانی می شدم. زیر کرسی می نشستم و با عروسکم، خانم و سرویس آشپزخانه پلاستیکی که باووک برایم خریده بود، بازی می کردم. گاهی نشسته خوابم می برد و باووک جابه جایم می کرد.

وقتی سوز سرما فراتر از حد تحمل شد، باووک مرا به خانه یکی از

خویشاوندانش در همان دیوان دره برد تا اذیت نشوم. اوضاع مالی شان به نسبت خوب بود. چند بچهٔ قد و نیم قد داشتند که می توانستم با آنها بازی کنم. مهم تر از همه می توانستم غذای گرم بخورم و از سرمای کشندهٔ مغازه خلاص شوم.

شویو، زن صاحب خانه روزهای اول با چشم و ابرو به من می فهماند که از حضورم ناراحت است. وقتی ماندم چند روز طول کشید، شروع به غرزدن کرد و به بهانه های مختلف مرا می زد. وقتی چیزی می خوردم، دعوایم می کرد و می گفت چه خبثت است!

وقتی باووکم آمد دنبالم، بخشی از چیزهایی را که برایم اتفاق افتاد، برایش تعریف کردم. او هم اجازه نداد دیگر به آنجا بروم.

پس از مدتی که باووک به اندازهٔ اجازهٔ مغازه ای کوچک در پایین ترین نقطهٔ سندنجد پول پس انداز کرد، به آنجا رفتیم. بالای مغازه یک اتاق کوچک داشت که چند تکه اسباب زندگی را آنجا گذاشتیم؛ اما باز هم روزها در مغازه کنار باووک می ماندم و همان جا بازی می کردم. از کارها و بازی های تکراری خسته می شدم؛ اما وقتی چشمم به باووکم می افتاد، از وجودش خوشحال می شدم.

وقتی حوصله ام از بازی سر می رفت، روی تکه نمدی که باووک گوشهٔ مغازه برایم پهن کرده بود، می نشستم و به او خیره می شدم. چنان غرق کار می شد که انگار حضورم را احساس نمی کرد.

هر بار که مشتری برای تحویل گرفتن چراغش می آمد، آماده باش می شدم و به محض بیرون رفتنش، جلوی دخل می ایستادم. برای پول خواستن از باووک نیاز نبود زبان باز کنم. همین که گردن کج می کردم و مظلومانه به او زل می زدم، منظورم را می فهمید. معمولاً همراه یک اسکناس هرچه سکه دشت کرده بود، هم به من می داد.

مغازه دارهای اطراف دیگر مرا می شناختند. یک مغازه بود که خنزرپنزر زیاد داشت. لابه لای وسایلش چیزهای دخترپسند هم پیدا می شد. کیف پول های کوچکی داشت که قسمت پایینش مثل گهواره گرد بود و تصویر دخترهای چینی، گل یا پرنده روی آن نقش بسته بود. درش هم با دو گلوله فلزی به صورت ضرب دری بسته می شد. یکی از بزرگ ترین لذت های کودکی ام این بود که درش را باز و بسته کنم و از شنیدن صدایش کیف کنم. آن قدر از این کیف ها خریده بودم که کاک قادر با دیدنم خنده اش می گرفت:

- کشورگیان، له کوتاییدا باووکت به دبه خت ده که یت^۱ ... بگذار شاه محمد پول هایش را جمع کند تا بتواند زن بگیرد. مگر چقدر پول داری که این همه کیف پول می خری؟

- آبی اش را که ندارم ... باووکم خودش به من پول داد و گفت هرچه دوست داری بخر ...

۱. کشورجان، آخر پدرت را بدبخت می کنی.

روی نوک پا می ایستادم و دستم را سمتش دراز می کردم تا پول را به دستش برسانم. او هم پول را از دستم می قاپید و کیف را به دستم می داد. با دست کشیدن بر بدنه جیر کیف گل از گلم شکفت. از دیدن قیافه دختر چینی خنده ام گرفت. معلوم نبود می خندد یا حالت لب هایش همین جووری است.

در حال باز کردن توپک فلزی در کیف از مغازه خارج شدم. به خاطر نبودن خیلی سفت بود و باز نمی شد.

کاک قادر که درماندگی ام را دید، با خنده گفت: بده برایت بازش کنم.

- ده زانم.^۱

- چه نده سه ر سه ختی!^۲

سکه هایی که تا الان در دستم محکم نگه داشته بودم، عرقی شدند. از خисی شان چندشم شد. کمی که دستم را باز کردم همه پخش زمین شدند. نشستم تا جمعشان کنم. باووک که آن طرف خیابان در مغازه ایستاده بود، با چشم دنبالم می کرد. وقتی مرا دید به سمتم دوید.

- چه شد کشور؟ بلند شو باباگیا

در کیف را باز کرد. سکه ها را درونش جا داد، تقی درش را بست و به دستم داد. مرا بلند کرد و روی شانه هایش قرار داد. حس کردم خوشبخت ترین دختر روی زمینم.

۱. بلدم

۲. چقدر لجبازی!

باووک برایم گوشه مغازه جعبه ای چوبی قرار داد که وسیله هایی که دوستشان داشتم را در آن می گذاشتم؛ کیف پول ها، گل سر، ماژیک شش رنگ و ... باارزش ترین چیزی که در جعبه داشتم، عکس سه در چهار دایکم بود که باووک با چسب پوشاندش تا خراب نشود.

طبق معمول هر روز، وسیله ها را روی نمذ چیدم و عکس دایک را مقابلم به یک تکه چوب تکیه دادم تا نگاهم کند. مشغول بازی بودم که دوست باووکم، کاک هادی وارد مغازه شد. با باووک سلام و علیک کرد و مستی مویز و گردو در قابلمه اسباب بازی ام ریخت. با لحنی دلسوزانه باووک را خطاب قرار داد:

- شاه محمد، چرا به فکر این دختر نیستی؟

تا کی می خواهی با این وضع بزرگش کنی؟ معصیت دارد در سرما و گرما در یک وجب جا نگهش می داری.

دختر بچه باید زیر دست زن بزرگ شود ... خسته نشدی از این وضع؟ یک نفر را بیاور که حداقل یک لیوان آب دستت بدهد. برای دخترت مادری کند.

- چرا خسته شدم؛ اما چه کسی حاضر است با این شرایط فلاکت بارم زنم شود؟ من هشتم گروه نهم است. شکم خودم و این بچه را هم نمی توانم سیر کنم. زن گرفتن که به این آسانی نیست. همه که مثل فاطمه نیستند تا با بدبختی هایم بسازند. اگر زن بگیرم و بچه ام را آزار دهد چه؟

تنها دلخوشی ام در زندگی همین یک دختر است. عرضه نداشتم مادر و برادرش را حفظ کنم. او را هم از من بگیرند دیگر چیزی برای ازدست دادن ندارم. تنها دلخوشی ام نگاه کردن به چشمان اوست. وقتی به چشمانش زل می زنم، فاطمه را می بینم و قلبم تیر می کشد. جگرم کباب می شود. - شاه محمد، این دختر دو روز دیگر بزرگ می شود. باید یک زن باشد که بتواند حرف هایش را به او بگوید. تو که مادر و خواهر نداری. با بقیه فامیل هم که قطع رابطه کردی. این بچه چه گناهی کرده که همیشه باید تنها باشد؟

صوفی ابراهیم، خادم مسجد رسول، مرد خداشناسی است. دختر مؤمن و بسازی دارد که از بد روزگار بیوه شده. من درباره تو با صوفی صحبت کردم. حاضر است دخترش را به تو بدهد. اگر راضی باشی همین امشب به خواستگاری می رویم.

باووک با سکوت به کارش ادامه داد.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- مبارک است ... پس حرفی نداری ...

- یعنی چه مبارک است؟ من باید شرط و شروطم را مطرح کنم. این دختر زخم خورده. محبت مادر ندیده. اگر قول دهد برایش مادری کند، حرفی ندارم؛ اما اگر به کشور نازک تر از گل بگوید باید برگردد خانه پدرش. - باشه ... وقتی رفتیم حرف هایت را بزن. اذان مغرب می آیم دنبالت.

نماز جماعت را در مسجد می خوانیم و به خانه صوفی می رویم. فعلاً خدانگه دار.

وانمود می کردم غرق بازی ام و به حرف هایشان توجه نمی کنم. منظور بعضی از حرف هایشان را نمی فهمیدم؛ اما دستگیرم شد قرار است یک زن با ما زندگی کند و همین بزرگ ترین بهانه برای خوشحالی ام بود. داشتم در بازی به عکس دایک چای می دادم که باووک گفت:

- کشور جان! زود وسیله هایت را جمع کن برویم بالا ...

با گریه ای ساختگی گفتم اما من که هنوز بازی ام تمام نشده، می خواستم برای شما هم چایی بیاورم.

- الان خیلی کار داریم. باید ببرمت حمام. لباست را آماده کنم. می خواهیم امشب برویم مهمانی. همان جا چای می خوریم، تازه شیرینی هم هست.

- اگر اجازه می دهی کیف پول آبی ام را بیاورم، قبول می کنم بیایم.

- بیاور اما اگر بچه ای آنجا باشد و از دستت بگیرد، تو هم داد و هوار راه بیندازی آبرویمان می رود و ممکن است بیرونمان کنند.

- قایمش می کنم کسی نبیند.

از پله های تنگ و تاریک که رابط بین مغازه و اتاق بود، بالا رفتیم. باووک با دستپاچگی ماهی تابه رنگ و رو رفته و بی دسته را روی چراغ علاءالدین گذاشت. یک فاشق روغن نباتی در آن ریخت و درحالی که روغن در حال

سر خوردن کف ماهی تابه بود، سه تخم مرغ در آن شکست، بعد هم تند و عصبی رویش نمک پاشید.

بعد از خوردن ناهار، یک کتری بزرگ آب بر روی چراغ قرار داد و شعله اش را بالا آورد. من کنار سفره سوراخ سوراخ پارچه ای دراز کشیدم و نگاهش می کردم. مشغول جمع کردن سفره و جابه جا کردن اتاق بود که خوابم برد. وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم باووک سرش را بر روی چراغ خم کرده، دستانش را در موهایش تندتند حرکت می دهد تا آبشان بچکد. چشمانش که به من افتاد، گفت: کشورگیان، بلند شو تو را هم بشورم. زیاد وقت نداریم. لباس هایم را از تنم درآورد و در حالی که هنوز خوابم نپزیده بود، مرا به داخل دستشویی برد. لگن ترک خورده پلاستیکی را از گوشه دستشویی آورد و شیلنگ لاستیکی قرمز را در آن قرار داد، بعد با تکه ای پارچه کتری آب جوش را آورد و همین طور که در لگن می ریخت، گفت: کشورگیان، برو عقب تر نسوزی.

دم پایی ام را از پایم درآوردم و رویش نشستم. تماس آب داغی که با اضافه کردن آب شیر ولرمش کرده بود با بدنم حس مطبوعی برایم به وجود آورد. در فاصله آب ریختن ها از سرما به خودم می لرزیدم. تکه ای صابون سفیدرنگ گرفت و به موهایم کشید. از ترس سوزش، چشمانم را بستم. با بستن چشمانم، رفتم به روزهایی که باووک از اسارت برنگشته بود. روزهایی که از صبح تا شب در کوچه ها پرسه می زدم. ظهر که می شد بچه ها به

خانه هایشان می رفتند تا ناهار بخورند. سرخورده و ناامید در کوچه های شیب دار باقرآباد می گشتم به امید اینکه تکه نانی از روی زمین پیدا کنم و با آن سیر شوم. کسی در خانه منتظرم نبود. غذایی هم نبود که به امید آن به خانه برگردم. باوه گوره خیلی هنر می کرد کاسه ای ماست تهیه می کرد یا نان های خشک و سفتی را که روزهای قبل کسی دلش سوخته بود و برایمان آورده بود، می آورد تا در آب بزنم و بخورم.

یک بار سر ظهر یک روز تابستانی تنها زیر سایه دیوار خانه ای نشسته بودم. خانه یکی از اقوام دورمان بود. از گرما رمق نداشتم تکان بخورم. چشمم به در چوبی نیمه باز خانه شان بود، به امید اینکه مرا به داخل بخوانند یا غذایی برایم بیاورند. وقتی دخترشان گلاویژ را کاسه به دست در چهارچوب دروازه دیدم، از خوشحالی خودم را جابه جا کردم. چهار پنج سالی از من بزرگ تر بود و خیلی از من خوشش نمی آمد. گفتم شاید دایکش از پنجره مرا دیده و چیزی برایم فرستاده. نیم خیز شدم تا بتوانم سرک بکشم بینیم داخل ظرف چیست. وقتی دیدم خالی است، در همان حالت خشکم زد. داشتم با خودم فکر می کردم که چرا ظرف خالی را با خودش آورده که دیدم پیراهنش را بالا زد. مقابل چشمانم شلوارش را پایین کشید و در کاسه ادرار کرد. از تعجب چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد. با همان سرو وضع چند قدم به طرفم آمد. تا بخواهم تصمیم به فرار بگیرم، ظرف ادرار بود که بر سرم خالی شد. با جاری شدن ادرار بر صورتم، دلم از بوی بدش به هم

خورد. با چشمان نیمه باز، خواستم به طرفش حمله کنم که کاسه را پرت کرد، به طرف حیاطشان رفت و محکم در را کوبید. وقتی چشمانم را باز کردم به شدت می سوخت.

- کشورجان، چشمت را ببند تا نسوزد.

صابون سفیدی که باووک از تهران آورده بود، چه بوی خوبی داشت. وقتی از اسارت برگشت برای کار به تهران رفت و چند ماهی آنجا کارگری می کرد و آخر هفته ها به باقرآباد بر می گشت. گاهی برایم لباس و خوراکی، شامپو تخم مرغی، صابون سفید، نان شهری و ... می آورد. باوه گوره وسیله ها را در صندوقچه فلزی پشت بام پنهان می کرد. من که جایشان را فهمیده بودم هر دفعه از نردبان چوبی بالا می رفتم و یک صابون کش می رفتم. صابون را لای لباس هایم پنهان می کردم تا خوشبو شوند. وقتی می خواستم به بچه های روستا پز دهم یکی از لباس ها را یواشکی می گرفتم و می بردم می دادم تا بو کنند. حسرت را در چشمانشان می دیدم و دلم کمی خنک می شد. وقتی باوه گوره صابون را بین لباس هایم پیدا می کرد، حسابی دعوایم می کرد و داد می زد: کشور، باز صابون برداشتی؟ ببر سر جایش بگذار. بگذار باووکت بیاید تا همه کارهایت را به او بگویم! با گفتن باشه، صابون را می گرفتم و در یکی از سوراخ های خانه یا لای سوراخ های دیوار گلی حیاط پنهان می کردم.

باووک همین طور که سرم را می شست نوایی کُردی زمزمه می کرد؛ نوایی

محزون و غمگین که از شنیدنش دلم گرفت. تنم را شست و لگن آب را به یک باره بر سرم خالی کرد. آب دیگر گرمای اولیه را نداشت و نسبتاً سرد شده بود. پارچه سفیدی را که روی دوشش انداخته بود، دورم پیچید و مرا کنار بخاری برد. وقتی خوب خشکم کرد و پاتول^۱ خاکستری را تنم کرد.

از وقتی یادم می آمد، همیشه لباس پسرانه تنم بود. باقرآباد که بودیم چند باری با باوه گوره به عروسی رفتم. وقتی دختران هم سن و سالم با لباس زرق و برقی از مقابلم رد می شدند، حسابی پز می دادند. من هم از اینکه لباس پسرانه داشتم، خجالت می کشیدم. دلیلش را هیچ وقت نفهمیدم. شاید چون بیشتر کسانی که لباس کهنه بچه هایشان را به باوه گوره می دادند تا تنم بپوشد، پسر داشتند، عادت کردم به پوشیدن این لباس ها ...

باووک موهایم را با شانه پلاستیکی شانه کرد و دوپله که^۲ بر دو طرف شانه ام انداخت. با اینکه زخم های سرم نسبتاً خشک شده بود، گاهی با اصابت نوک شانه سرباز می کرد و دلم را می سوزاند.

باووک بقچه لباس هایش را از گوشه اتاق آورد. لباس سورمه ای اش را که به نسبت آن دست لباس دیگرش نوتر بود، درآورد و لباس های مشکی تنش را به جای آنها در بقچه گذاشت. رطوبت اتاق عطر صابون را در خودش نگه داشت و حالم را جا آورد.

هوا کم کم به تاریکی می رفت. باووک مقابل آینه شکسته ای که کف

۱. نوعی لباس مردانه کردی

۲. گیسو

پنجره بود و به آن تکیه داده بود، ایستاد و با وسواس موهایش را شانه می‌کرد. گاهی موها را از چپ به سمت راست سرش می‌برد و گاهی از کارش پشیمان می‌شد و جهتشان را به حالت اول تغییر می‌داد. ناشیانه سعی می‌کرد قسمت‌های کم موی سرش را بپوشاند. وقتی موفق نمی‌شد، چهره‌اش تغییر می‌کرد و اخمو می‌شد.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. کلاش‌هایمان^۱ را پوشیدیم و به طرف مسجد حرکت کردیم. وقتی به مسجد رسیدیم، مؤذن در حال اذان گفتن بود. دست در دست باووک وارد قسمت مردانه شدم. ماموستا^۲ در محراب روی سجاده‌ای سبز ایستاده بود و سه ردیف صف پشت سرش بود.

با باووک گوشهٔ ردیف دوم ایستادیم. نگران بودم نکند مرا بفرستند پشت پرده، قسمت زنانه. کسی چیزی نگفت. احتمالاً لباس پسرانه‌ام به دادم رسید و باعث شد کمتر جلب توجه کنم.

بعد از نماز، مسجد رفته رفته خلوت‌تر شد. کاکه هادی از ردیف سوم، چهار دست و پا خودش را به باووک رساند و در گوشش چیزی گفت. نفهمیدم چه گفت؛ اما باووک تا بناگوش سرخ شد. خودش هم یواشکی خندید. صبر کردیم تا مسجد تقریباً خالی شد. ماموستا هنوز روی سجاده نشسته بود و ذکر می‌گفت. کاکه هادی دست باووک را به سمت شخصی که آن سوی مسجد در حال مرتب کردن قرآن‌ها بود، کشاند. من در حال

۱. گیوه

۲. استاد، اصطلاحاً روحانی اهل سنت کردستان

بازی با تسبیح‌ها بودم. خوش‌رنگ‌ترین‌شان را انتخاب می‌کردم و دور گردنم می‌گذاشتم بعد پشیمان می‌شدم و جایش را با تسبیحی دیگر عوض می‌کردم.

کاکه هادی بین باووک و آن مرد ایستاده بود و با حرارت دربارهٔ مسئله‌ای صحبت می‌کرد. باووک، سرش را به زیر انداخته بود و آن مرد با ترجمه به باووک زل زده بود و هرچند دقیقه گوشهٔ چشمی به من می‌انداخت. با هم به سمت ماموستا رفتند و به هم دست دادند. آن سه نفر به سمت در کوچک انتهای مسجد رفتند و باووک به سرعت خودش را به من رساند. با یک دست بلندم کرد و با دست دیگر همهٔ تسبیح‌ها را گرفت و بر میخ بلندی که روی دیوار کنار طاقچه قرار داشت، آویزان کرد. ما هم پشت سر مردها از مسجد خارج شدیم. با خارج شدن از مسجد وارد حیاط مربعی شدیم که یک حوض کوچک سیمانی آبی‌رنگ وسطش بود. درختی هم کنار حوض قرار داشت که شاخ و برگ‌هایش مانند سقفی بالای حوض قرار داشت. دستم را از دست باووک بیرون کشیدم و به طرف حوض رفتم. دستم را در آب حوض فرو کردم؛ اما از سوزش سرما زود بیرون کشیدم. ناگهان چشمم به بچه‌گربهٔ سفید و نازی در گوشهٔ حیاط افتاد. انگار از سرما خودش را در باغچهٔ کوچک آن سوی حیاط جمع کرده بود و حال تکان خوردن نداشت. به سمتش دویدم تا بغلش کنم که با صدای زنی مُسن و اخمو می‌خکوب شدم: «بچه، برو تو اتاق کنار باووکت بنشین و تکان نخور».

ضلع جنوبی مسجد، اتاقی قرار داشت که پنجره اش رو به حیاط بود. کمی آن طرف تر در اتاق قرار داشت و دو پله که کفش ها اطرافش در حال کشتی گرفتن با یکدیگر بودند. به طرف در رفتم، کمی هلش دادم و به داخل اتاق سرک کشیدم. باووکم را دیدم که سرش پایین بود و تا نگاهش به من افتاد زیر چشمی به من فهماند که باید وارد اتاق شوم و کنارش بنشینم. سمت دیگر اتاق، درست روبه رویش پیرمردی با ریش و موهای جوگندمی نشسته بود و صحبت می کرد. اطرافش هم چند مرد و زن نشسته بودند. تا وارد اتاق شدم، پیرمرد به من گفت: «نرگس گیان، دخترم بیا پیش من بنشین»

- اسم من کشور است نه نرگس

- می دانم اما من دوست دارم نرگس صدايت کنم.

دست در جیب شلوارش کرد، پنج شش دانه انجیر خشک درآورد و به سمتم دراز کرد. وقتی به طرفش رفتم، مرا روی زانوهایش نشانید، سرم را بوسید و به سینه اش چسباند. شیرینی انجیرها و آغوش گرمش در هم آمیخت و مرا به یاد باوه گوره زر علی انداخت. کاش زنده می ماند و با ما به سندرچ می آمد!

پیرمرد به خانمی که به فاصله چهارپنج نفر از او نشسته بود رو کرد و گفت:

«ناهیده ... این دختر را ببین با این سن کم، رنج های زیادی کشیده.

دموکراتِ خدانشناس بی مادرش کرده، پدرش را اسیر کرده، بی برادرش کرده. سرپرستی این بچه مسئولیت سنگینی است. اگر می توانی در مقابل خدا روسفید شوی، بسم الله... این مرد را شکنجه کرده اند. زن و بچه اش را کشتند. جسمش ناقص، غرورش شکسته، غیرتش خدشه دیده است. می توانی سختی های زندگی با او را تحمل کنی؟

می توانی مرهم دردهایش باشی؟ می توانی برای تنها دخترش مادری کنی؟ اگر می توانی سرچو... اگر هم نمی توانی همین الان بگو.

فهمیدم کسی که قرار است زن باو وکم شود، ناهیده است. چادر چیت سفید با گل های کوچک سبز و صورتی به سر داشت. هوس کردم چادرش را سر کنم. با خودم نقشه کشیدم وقتی به خانه مان آمد، یواشکی چادرش را سر کنم و با آن خاله بازی کنم. صورت مهربان و معصومی داشت و مهرش به دلم نشست.

ناهیده که تا الان سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود، با بغض گفت:

«باباگیا! من خودم یک شکست خورده ام. من مادری هستم که فرزندش را به زور از او گرفتند. من درد دوری از جگرگوشه دارم. می دانم این طفل معصوم چه می کشد. بی مادری بزرگ ترین درد دنیاست. اگر لیاقت داشته باشم مثل دختر خودم برایش مادری می کنم.

پیرزنی که در حیاط دعوایم کرده بود، با یک جعبه شیرینی وارد اتاق شد. داشت به سمت باووکم می رفت که با اشاره دست صوفی ابراهیم، جعبه را جلوی من گرفت. هردو دستم را در جعبه کردم و پنج شش نان برنجی برداشتم. پیرزن با حرص نگاهم کرد، گوشه لبش را گاز گرفت. صوفی پیش دستی را بالا آورد تا شیرینی ها را در آن بگذارم. مشغول خوردن شیرینی شدم و خرده های آن بود که بر لباس من و صوفی می بارید.

باووک گفت: «صوفی! بگذارید بیاید پیش من، اذیتان می کند»
- این چه حرفی است؟ از امروز دیگر نرگس نوه من است، شما کاری به ما نداشته باشید.

بعد از خوردن چای و شیرینی، صوفی رو به باووک کرد و گفت:
«شاه محمد اگر حرفی یا شرطی داری به دخترم بگو. خجالت نکش.»
- چه عرض کنم؟ شما که از زندگی من خبر دارید. همه هستی ام به باد رفت. دموکرات زندگی ام را آتش زد و به باد داد. هیچ چیز ندارم که مهریه دخترتان کنم. هرچه بعد اسارت کار کردم هم برای اجاره یک مغازه کوچک و اتاقک بالایش رفت. با پول کمی که پس انداز کردم، نهایت بتوانم یک انگشتر و کمی خرت و پرت بخرم. همین. تنها سرمایه زندگی من این بچه است، اگر او نبود من هم زنده نمی ماندم.

- پس دیگر حرفی نمی ماند، می توانی شب جمعه ماموستا بیاوری، زنت را عقد کنی و هروقت خواستی با خودت ببری.

دوباره چای آوردند و دور دادند. شیرینی هم پخش کردند. من هنوز شیرینی های قبلی را تمام نکرده بودم. مادر ناهیده به من که رسید، با سرعت رد شد؛ اما با دراز شدن دست صوفی به سمت ما برگشت. صوفی دو سه شیرینی گرفت و در پیش دستی من گذاشت. بلند شدم که با شیرینی هایم به سمت باووک بروم. صوفی لباسم را تکان داد تا تمیز شود. از بین خرده هایی که بر زمین ریخت، تکه ای که بزرگ تر بود که توجهم را به خود جلب کرد. تند قاپیدمش و در دهانم گذاشتم و به سمت باووک رفتم. صوفی هم دستش را روی موکت می کشید و وقتی خرده های یک جا جمع می شدند، آنها را در پیش دستی ملامین کرم با گل های آبی که مقابلش بود، می ریخت.

باووک نیم خیز شد و گفت:

صوفی، مزاحمتان شدیم با اجازه تان رفع زحمت می کنیم. اگر اجازه دهید فردا صبح با ناهیده خانم به بازار برویم و کمی خرید کنیم.

- شاه محمد، اختیار ناهیده با توست. هر وقت خواستید بروید. خدا

پشت و پناهتان.

باووک دستم را گرفت و به سمت در خروج به راه افتاد. همه بلند شدند. ماموستا و کاک هادی هم با ما از خانه خارج شدند. من از فرصتی که باووک برای پوشیدن کلاشش دستم را رها کرد، استفاده کردم و به داخل اتاق دویدم تا تنها شیرینی ای را که در ظرفم باقی مانده بود، بردارم.

در کوچه ماموستا و کاکه هادی با باووک خوش ویش کردند و حسابی به او تبریک گفتند. بعد هم دربارهٔ ساعت عقد با هم حرف زدند.

وقتی به خانه رسیدیم، آن قدر سیر بودم که به نان و ماستی که باووک برای شام آورد، نگاه نکردم.

- کشور، بیا بخور و زود بخواب. فردا می خواهیم به بازار برویم. برای تو هم لباس می خرم، البته اگر دختر خوبی باشی.

- من دیگر نمی خواهم لباس گرّها را بپوشم. من لباس برق برقی می خواهم. از همان ها که سوما و شوبو دارند. من لباس قرمز می خواهم. - پس زود شامت را بخور و برو بخواب.

از ترس اینکه باووک برایم لباس نخرد، با بی میلی چند لقمه نان و ماست خوردم. بعد بالش گوشهٔ اتاق را خواباندم و دراز کشیدم. معده ام ترش کرد و درد گرفت. از درد، کمی به خودم پیچیدم؛ اما از ذوق لباسی که قرار شد فردا بخرم آرام شدم و خوابیدم.

فردا صبح با باووک به سمت مسجد رفتیم. خانهٔ صوفی با ما دو کوچه بیشتر فاصله نداشت و در همان محلهٔ کانی کوزله بود. وقتی باووک در زد، مادرِ ناهیده در را باز کرد. با خودم فکر کردم کاش اخلاق ناهیده مثل باووکش باشد و به دایکش نرفته باشد. همین طور که زیر چشمی به من نگاه می کرد، گفت:

- شاه محمد، بفرما داخل چای بخور.

- نه، ممنون. دیر می شود. خیلی کار داریم.
 - کشور را هم می برید؟ اذیتان می کند. بگذارید اینجا. من مواظبش هستم.

- ممنون. باید برایش لباس بخرم. دوست دارد خودش انتخاب کند.
 - از الان به بچه رو بدهید بزرگ تر شود حریفش نمی شوید.
 - حق با شماست. اما ... اما ... این بچه با بقیه فرق دارد. هر کار هم بکنم، جبران بی مادری اش نمی شود.
 پیرزن با گفتن «خود دانی» به بهانه صدا کردن ناهیده، خداحافظی کرد و داخل رفت.

بعد از یکی دو دقیقه ناهیده با سرعت در حالی که با کمک انگشت، پایش را داخل کفش می کرد، از خانه خارج شد. سرش را پایین انداخت و چادر گلدارش را روی سرش جابه جا کرد. آهسته سلام کرد و لبخند نرمی به من زد.

در دلم خوشحال شدم که او مثل مادرش بدجنس نیست.
 وقتی به بازار رسیدیم، اول وارد راسته پارچه فروش ها شدیم. وارد یکی از مغازه ها شدیم که فروشنده اش هم سن و سال باووکم بود.

- در خدمتم. خوش آمدید.
 - پارچه قرمز برای دخترم می خواهم.
 - اعلا می خواهید یا معمولی؟

باووک زهرخندی زد و گفت:

به ما می آید جنس گران بخریم؟ معمولی اش را بیاور.

ناهیده کناری ایستاد و انگار داشت از خجالت وارد زمین می شد.

وقتی فروشنده طاقه را مقابلمان باز کرد، برقش چشمانم را گرفت. باورم نمی شد مال من باشد. به گوشه اش که از روی پیشخوان آویزان شده بود، دست می کشیدم و نوازشش می کردم تا اینکه مغازه دار گفت:

بچه جان ولش کن. می خواهم قیچی کنم، کج می شود. وقتی پارچه را برید به دستم داد و من هم آن را به سینه ام چسباندم. چشمانم را بستم و حس پرواز به من دست داد. انگار صداهای اطراف برایم مبهم شد، فقط دیدم باووک به پارچه کرم رنگی اشاره کرد و به بزاز گفت به اندازه ناهیده برشش کند.

بعد از چک و چانه زدن باووک از مغازه خارج شدیم. به چند مغازه رفتیم. یک چمدان پوستی قهوه ای و کمی وسیله و پارچه برای ناهیده و باووک و دایکش خریدیم. وسیله ها را در چمدان ریختیم. هنوز نصفش خالی بود که از بازار خارج شدیم. به خیابان اصلی که رسیدیم، بوی دنبه و دل و جگر دست فروشان مستمان کرد. هرکدام از جگرکی ها همین طور که سیخ ها را روی زغال ها جابه جا می کردند، اصرار می کردند از آنها جگر بخریم. باووک گفت ناهار را همین جا می خوریم و بعد می رویم. درست نیست سر ظهر ناهار نخورده به خانه برگردی. با خنده سر شوخی را با ناهیده باز کرد و گفت:

- گرسنه بروی باووکت می گوید زن شاه محمد شده ای یا گدامحمد؟
 ناهیده لبانش را پشت چادر رنگی اش پنهان کرد و ریز خندید.
 خوردن کلانه و جگر بزممان را کامل کرد. نمی دانم اگر دایکم بود، الان
 کجا بودیم و چه کار می کردیم؛ اما از وجود ناهیده خوشحال بودم. اولین
 بار بود که غذای بیرون می خوردم. انگشتان چربم را به نوبت در دهانم
 فرو می بردم تا چیزی از لذت خوردن کباب را از دست ندهم. بعد از غذا
 باووک دستمال پارچه ای اش را از جیبش درآورد و با لیوان آبی که روی میز
 بود کمی نم دار کرد و به صورت و دستانم کشید. شکمم سیر شده بود؛ اما
 چشمانم هنوز گرسنه بودند و دنبال غذا دودو می زدند.
 ناهیده سر کوچه شان از ما تشکر و خداحافظی کرد و رفت. باووک
 چمدان را به دستش داد و گفت:
 ما که کسی را نداریم بخواهد رسم و رسومات را انجام دهد و چمدان را
 بیاورد. خودت زحمتش را بکش. ببخشید اگر ناچیز است.
 - به همینش هم راضی نبودم. خدا روزی تان را زیاد کند.
 دو سه روز درگیر خیاطی و دیگر مقدمات عروسی بودیم. من آن چند
 روز را با رؤیای پوشیدن لباس محلی ام سر کردم و به هیچ چیز دیگر فکر
 نمی کردم.
 وقتی لباسم آماده شد، ناهیده لباس های پسرانه ام را از تنم خارج کرد و
 پیراهن دخترانه قرمز را تنم پوشید. وقتی لباسم را روی تنم تنظیم می کرد،

اشک هایش جاری شد. نمی دانم برای من گریه می کرد یا به یاد دخترش افتاد که شوهر سابقش اجازه نمی داد او را ببیند.

آینه گردی را که قطرش به اندازه دو وجب می شد، مقابلم گرفت و کمی تکان داد تا سرتا پایم را ببینم. از دیدن خودم با آن لباس جا خوردم. آرزو کردم کاش دخترهای باقرآباد بودند و از حسودی آتش می گرفتند. کاش بودند و به جای شپش، پولک های رنگی رنگی چارقدم را بر سرم می دیدند. کاش بودند و می دیدند لباسم به جای تعفن بوی صابون می دهد. کاش می دیدند پاهای برهنه ام که باوه گوره زرعلی مجبور بود به زور تیغ، خارهای آن را در بیاورد تا عفونت نکنند، کفش دارند؛ اما بعدِ بلایی که بر سرمان آمد، باووک نمی توانست با باقرآبادی ها روبه رو شود و هیچ کدامشان را دعوت نکرد.

| فصل سوم |

ناهیده که آمد، حال و هوای زندگی مان عوض شد. دیگر مجبور نبودم صبح تا شب در مغازه بمانم. ناهیده سعی می کرد با مشغول کردنم به کارهای خانه، روح سرکشم را آرام کند. گاهی سخت گیری هایش به پای نامادری بودنش گذاشته می شد و عواقبی همچون کتک خوردن از دست باووکم برایش به همراه داشت. او زود بچه دار و درگیر رسیدگی به فرزندانش شد؛ اما من همواره به دنبال اثری از مادرم بودم که از گوشت و استخوانش به وجود آمده بودم. زنی که از شیرۀ جانش نوشیدم و هیچ کس نمی توانست برایم جای خالی اش را پر کند.

آرام آرام قد کشیدم. کودکی را با همه تلخی ها و اندک شیرینی هایش پشت سر گذاشتم و وارد نوجوانی شدم. سن بحران هویت، چراهای گوناگون، تلاش برای یافتن پاسخ مجهولات.

پانزده ساله بودم که بالغ شدم؛ درست سنی که هر دختری بیشتر از هر کس به مادر نیاز دارد. تنها مادر است که می توانی بدون خجالت از تغییر شرایط جسمی ات با او حرف بزنی. از احساسات نسبت به جنس مخالف بگویی. وقتی مثل دیوانه ها با کوچک ترین چیز از کوره درمی روی و پرخاش می کنی، ترمزت را بکشد. وقتی کودک درونت نیاز به نوازش دارد، آغوشش برایت امن ترین مأمن دنیا باشد. وقتی به قول روان شناسان امروزی دچار بحران هویت شدی، مادر است که به هویتت معنا می بخشد. اصلاً مادر خود هویت است؛ هویتی که برای من گم شده بود؛ هویتی که تنها سایه ای از او در ذهنم رسوب کرده بود و هیچ وقت نفهمیدم این خاطرات حاصل تجربه خودم بود یا چیزهایی که دیگران جسته و گریخته برایم تعریف می کردند.

می دیدم بزرگ شدم؛ اما حس درختی را داشتم که از بیرون تنومند و از درون آفت زده و تهی است. در همان دوران بود که نیرویی از درون وادارم می کرد به دنبال نشانه ای از دایکم باشم. جسارت پیدا کردم تا حقیقت را کشف کنم. به خودم حق می دادم بدانم چه بلایی بر سر دایکم آمده و به کدامین گناه از وجودش محروم شدم.

دغدغه ام را با باووک بازگو کردم. او هم از خدا خواسته با من همراهی کرد و پا به پایم آمد.

به محض اینکه کوچک ترین سرنخی از دایک پیدا می شد، دنباله اش را

می‌گرفتیم. گاه امیدوار می‌شدیم و گاه سرخورده. به بهانه کندن گسک گردی^۱ کوه‌های اطراف شهر را وجب به وجب گز کردیم. کندنش هم اندک درآمدی داشت و هم می‌توانستیم دنبال دایک بگردیم. با دنبال کردن یکی از سرنخ‌ها به پیرزنی فاطمه نام از اهالی روستای نرگسله رسیدیم. صحبت هایش بخشی از جورچینی را که از دایک در ذهن داشتیم، برایم کامل کرد.

با باووک وارد روستا شدم. جاده خاکی و خانه‌های سنگی را که بالای سر هم سرک می‌کشیدند و ما را دید می‌زدند، پشت سر گذاشتیم. پیرسان پیرسان به تک خانه‌ای در بالای تپه رسیدیم. پیرزن که به نظر می‌رسید تنها زندگی می‌کند، در حیاط شیب دار خانه قدیمی‌اش در حال غذا دادن به مرغ‌ها و جوجه هایش بود.

باووک کنار پرچین ایستاد و یااللهی گفت. پیرزن که تقریباً صدساله نشان می‌داد، گره روسری را از پشت سرش باز کرد و گوشه هایش را روی لباسش رها کرد. کراسش^۲ را در شلوار کردی مردانه‌اش گذاشته بود و روی کراس، کوای^۳ مخملی سیاه به تن داشت.

انگار تا حالا آدم ندیده باشد، از تعجب به ما خیره شد. گویی داشت به مغزش فشار می‌آورد بیند ما را می‌شناسد یا نه. بعد از مکثی کوتاه با چهره‌ای مردود و خنثی تعارف کرد، وارد خانه شویم؛ اما انگار درجا متوجه

۱. گیاهی خودرو که با آن جارو درست می‌کنند.

۲. پیراهن

۳. جلیقه

اشتباهش شده باشد، لبخندی مصنوعی بر لبش نشاند و سعی کرد مهمان نوازی اش را به رخ بکشد.

باووک از فرصت پیش آمده استفاده کرد و سر حرف را باز کرد:

- دایک گیان، فاطمه را می شناسی؟

- فاطمه؟ کدام فاطمه؟

- همان که اسیر دموکرات بود.

از شنیدن این حرف شوکه شد. انگار چیزی مانند فیلم از مقابل چشمانش رد شود، به مکانی نامعلوم خیره شد و چین و شکن صورتش را حرکت می داد. بعد از سکوتی نه چندان طولانی پرسید:

- ش... ش... شما چه کاره اش هستید؟

بدون اینکه منتظر جواب بماند، با عصبانیت رفت به طرف اتاقک زیر پله سنگی که ظاهراً انبار بود. مرغ و جوجه ها هم هیاوکنان پشت سرش صف کشیدند. کمی خم شد و ظرف غذا را به سمتشان تقریباً پرت کرد. بیشتر غذا بر روی زمین ریخت و موجبات شادی حیوانات را فراهم کرد. گربه ای که تا الان کنار پله در حال کش و قوس دادن به بدنش بود، به سرعت خودش را به ظرف رساند؛ اما وقتی غذای مورد علاقه اش را در آن ندید، سرخورده به جای اولش برگشت.

پیرزن که گویی از نگاه ملتسمانه و پرسشگر ما خسته شده بود، با تحکم

گفت:

- از من چه می خواهید؟

- هیچ، به خدا هیچ... فقط بگو چه بر سرش آمده. این دخترش است.

می خواهد درباره قاتل دایکش بداند.

با چشمانی که مهربانی اش پشت لایه ای اشک پنهان شده بود، به سمت برگشت:

- واقعاً تو دختر فاطمه ای؟ ... چقدر بزرگ شدی! ... چقدر زود گذشت!

... خیلی نگران بود ... می گفت گُر هم دارد. او را نیاوردید؟

- تاب دوری دایکش را نداشت. زود رفت پیشش.

- یا خوا! چرا آخر؟

- بعد زهر چشمی که کومله و دموکرات از مردم گرفتند و بلایی که بر سر من، زنم و کردهای دیگر آوردند، کسی جرئت نکرد به گهواره بَهاءالدین نزدیک شود. باووک پیرم هم از پس نگه داری بچه به آن کوچکی برنیامد.

پسرم گرسنه و تشنه در گهواره جان داد. زخم ها و خون خشک شده اش هنوز به گهواره اش چسبیده اند. اگر مرد بودند که با زن و بچه طرف نمی شدند.

- خدا لعنتشان کند که ما را به خاک سیاه نشانند. هر چند وقت مثل گرگ های گرسنه روستا را قُرُق می کردند و مایحتاجشان را به زور از مردم بدبخت می گرفتند. هم می خوردند و هم می بردند. هیچ کس جرئت

مقاومت نداشت. یک بار ماموستای محل جلوییشان ایستاد و بر سرشان فریاد زد:

- از جان این مردم بیچاره چه می خواهید؟ اینها خودشان گرسنه اند، زحمت می کشند. یک سال جان می کنند تا چند کیسه گندم برای سال بعدشان ذخیره کنند. این انصاف است این گونه غارتشان می کنید؟ از دست صدام می کشند، کم است؟ او که دشمن است و اسمش رویش است، شما که ادعا می کنید برای آزادی خلق کرد می جنگید، چرا چپاول می کنید؟ ظاهراً فقط ادعایش را دارید و گرنه این طور به جان مال و ناموسشان نمی افتادید ...

دیگر نگذاشتند ادامه دهد. با ته اسلحه به جانش افتادند، دست و دهانش را بستند و با خود بردند. چند نفری جرئت کردند دنبالشان راه بیفتند؛ بلکه بتوانند جانش را بخرند؛ اما آنها را هم با اسلحه تهدید کردند. مردم حیرت زده فقط به رد خونش بر روی برف ها نگاه می کردند. برخی اشک می ریختند و بعضی می گفتند: «سزای کسی که مقابل اینها بایستد، همین است».

یک بار هم از کاکه صلاح به زور درخواست پول کردند. نمی دانم نداشت یا نمی خواست بدهد. بدبخت کارگر بود. دادوهوار راه انداخت و بهشان فحش ناموسی داد. آنها هم جلوی چشم زن و بچه اش سرش را بریدند و روی سینه اش گذاشتند بعد دشمن را روی کولشان گذاشتند و گورشان را

گم کردند. در دهات غوغایی به پا شد آن سرش ناپیدا. جاسوس هایشان در روستا بودند و با هر کسی لج بودند یا خصومت شخصی داشتند، این از خدایی خبرها را سرشان خراب می کردند. آنها هم بابخانه یا بی بهانه طرف را اسیر و سرگردان کوه و کمر می کردند. بعد همان جاسوسان پای خانواده طرف می نشستند تا داروندارش را زیر قیمت برای آزادی عزیزش بفروشد. پول را به ارباب هایشان می دادند و برایشان دم تکان می دادند. آنها هم دستمزد خوش خدمتی شان را پرداخت می کردند.

آن روز هم پنج شش نفری به خانه من بخت برگشته آمدند. آن گوشه داشتم گاوم را می دوشیدم. با لگد در چوبی را باز کردند مثل اجل معلق وسط حیاط ظاهر شدند. دیدم یک زن جوان و زیبا که دست هایش با طناب بسته شده بود، همراهشان است. پوست روشنش زیر لایه ای از غبار تیره شده بود. چشمان بادامی اش رمق نداشت. سربندش بر سرش کج شده بود و موهای پریشانش از زیر آن بیرون زده بود. لبان کوچکش مانند کوزه خام ترک خورده، خودنمایی می کرد. لباس مردانه به تن داشت و سر هردو زانویش پاره شده بود. کفش پاشنه سه سانتی به پا داشت که یکی از لنگه هایش دهن باز کرده بود.

غرق تماشایش بودم که با تشریکی از مردها به خودم آمدم:

- عروس آوردیم برّو بر نگاهش می کنی؟ بجنب از دیشب تا الان چیزی نخوردیم. تا استراحت می کنیم غذا را حاضر کن. مرغ و خروس هم که زیاد

داری. عجله کن زیاد وقت نداریم ...

به اینجا که رسید باووک تاب نیاورد و روی زانوهایش نشست. کف دستش را روی صورتش گذاشت و هق هقش بلند شد.

- بیخش کاکه، نمی خواستم آزارت دهم.

- بگو... بگو که سال هاست منتظر شنیدن خبری از فاطمه ام. تک تک این کوه ها را قسم دادم تا جایش را نشانم دهند. خاکشان را بوییدم؛ چون بوی فاطمه را می دادند. بر جای جایش بوسه زدم به خیال اینکه قدمگاه اویند.

- اینجا بد است. برویم داخل برایتان چای دم کنم و صحبت کنیم.

- نه دایک، وقتمان تنگ است. راه درازی داریم. همین جا خوب است. بگو.

- یکی از آنها که درشت تر از بقیه بود، دستش را به طرف بازوی فاطمه دراز کرد؛ اما فاطمه با غضب تکانی به خودش داد و خود را از دست او خارج کرد و جلوجلو به طرف همین انباری که پیشمرگه با دست نشان داد، حرکت کرد.

با اشاره پیرزن به داخل انبار سرک کشیدیم. مساحتش حدوداً دو در سه بود و میله های پنجره کوچکش در میان دیوارهای سنگ و گلی خودنمایی می کرد. تکه ای نمد مستطیل بخشی از آن را پوشانده بود و چند قابلمه مسی و یک چراغ نفتی و دو فانوس زنگ زده، شلخته در اطرافش پخش

بودند. صندوقچه ای چوبی هم درست زیر پنجره بود که خطوطی ساده بر رویش نقش بسته بود.

- این صندوقچه قبلاً کنار آن دیوار بود. دایکت روی آن نشست. یک اسیر دیگر هم همراهشان بود. جوان لاغر اندام و ریشویی که به زور بیست ساله نشان می داد. لباس کردی داشت؛ اما مشخص بود کرد نیست. دستان آن مادر مرده را به ستون چوبی ایوان بستند و خودشان با کفش به داخل خانه رفتند. با پیاله به دایکت آب دادند؛ اما از آنها ترسیدم به جوانک آب بدهم. دایکت کم حرف می زد و سؤال هایم را خلاصه جواب می داد. گفت که برای نجات جان شوهرش رفته به دموکرات پول بدهد؛ اما آنها اسیرش کردند و یک ماه است او را در کوه ها می گردانند. دائم اسم تو و برادرت را می آورد و نگرانان بود. فاطمه گفت: «می دانم اینها مرا می کشند. کاش زودتر بمیرم و از دستشان خلاص شوم». با وجود این همه مصیبت، آرامش عجیبی داشت. همین طور که در حال پخت غذا برای آن نمک به حرام ها بودم، به بهانه های مختلف به فاطمه سر می زدم و او را به حرف می گرفتم. ته گونی بیست سی سیب زمینی مانده بود. همه را داخل دیگ ریختم و روی سه پایه گذاشتم و هیزم زیرش را روشن کردم. از چند روز قبلش سی چهل تخم مرغ جمع کرده بودم، بیست تایش را توی تنور قايم کردم و بقیه را پختم. می دانستم شکمشان به این راحتی ها سیر نمی شود و اگر هم سیر نشوند، لجشان را روی این بدبخت ها خالی می کنند. همین طور

که کار می کردم، فاطمه نگاهم می کرد؛ اما معلوم بود حواسش جای دیگر است. سر حرف را باز می کردم که به فکر فرونرود. وقتی جواب نمی داد، از زندگی خودم برایش می گفتم. می دانستم مرغ و خروس محلی به این زودی نمی پزد؛ اما برای بستن دهانشان حیوان بی زبان را سربریدم و مشغول پاک کردنش شدم.

وقتی صدای عربده ها و خنده هایشان قطع شد، فهمیدم به خواب رفتند. به بهانه آب بردن به اتاق رفتم تا سر و گوشی آب دهم. دیدم یک نفرشان کنار پنجره نشسته و چشم از حیاط بر نمی دارد.

به انبار رفتم و به فاطمه پیشنهاد دادم فرار کند؛ اما قبول نکرد و گفت: «آن قدر در کوه ها و سنگلاخ ها راه رفتم و آزارم دادند که توان فرار ندارم. اگر هم بتوانم فرار کنم سراغ بچه هایم می روند و آنها را می کشند».

کمی غذا در کاسه برایش ریختم و گفتم: «پس بیا حداقل این را بخور»، نگاهش را برگرداند. فکر کردم شاید به خاطر زخم ها و ورم لب و دهانش اذیت می شود و نمی تواند چیزی بخورد، دیگر اصرار نکردم.

پیش مرگه ها وقتی ناهار و چای را خوردند، آماده رفتن شدند. خروس پاک شده را هم گرفتند و گفتند برای شام کبابش می کنند. خیرش را خوردم و شرشان را کم کردم؛ اما نگران فاطمه و آن جوانک مظلوم بودم. نمی دانستم با آنها چه کار می کنند.

به طرفشان رفتم، التماس کردم این زن را آزاد کنید. دوتا بچه کوچک

دارد. شما که شوهرش را دستگیر کردید. از جان او چه می خواهید؟ این زن هم کیش شماس است. هم نژاد شماس است. فکر کنید ناموس خودتان است. یکی از آنها با خنده گفت: حرف مفت نزن ... حیف که پیری و گرنه تو را هم می بردیم.

وقتی دیدم زبان آدمی زاد نمی فهمند، دنبالشان راه افتادم. فاطمه مثل مرده متحرک بود؛ اما اثری از ترس و وحشت در چهره و رفتارش وجود نداشت. بی تفاوت و خسته قدم برمی داشت.

به سمت کوه های چهل چشمه به راه افتادند. هرجا سرعت فاطمه و آن جوان کم می شد، هلشان می دادند.

عصارزانان دنبالشان راه افتادم تا اینکه فاصله ام با آنها زیاد شد. نفسم به شماره افتاد و توانی نداشتم؛ اما دلم طاقت نمی گرفت برگردم. روی تخته سنگ های بین مسیر می نشستم و نگاهشان می کردم، وقتی نفسم تازه می شد دوباره راه می افتادم. می دانستم این مسیر، راهی به اطراف ندارد و می خواهند بلایی سرشان بیاورند. با خودم فکر می کردم شاید تیری به آنها بزنند و رهایشان کنند، من هم می روم کمک می آورم و نجاتشان می دهیم. شاید نیم ساعتی دیرتر از آنها به بالای تپه رسیدم. در میان آن همه قلّه، جایی به نسبت مسطح تر از قسمت های دیگر، فاطمه و آن یکی اسیر مشغول کندن زمین بودند. کمی دورتر از آنها در سایه درختچه ای نشستم و با دقت نگاه کردم ببینم چرا این کار را می کنند. فکر می کنم یکی دو

ساعتی طول کشید که با بیل و کلنگ مشغول بودند. پیش مرگه ها دراز کشیده بودند. فقط درشت ترینشان بالا سر اسرا ایستاده بود و امر و نهی می کرد کجا را بکنند یا وقتی از خستگی ضربه هایشان بی جان بود، تهدید می کرد سرعتشان را بالا ببرند. فاطمه رمقی نداشت؛ اما با غرور سینه زمین را می شکافت. انگار نمی خواست در مقابل آنها ضعف نشان دهد و کم بیاورد.

بالاخره توانستند چند وجب پایین بروند. طول قسمت کنده شده به اندازه قد انسان معمولی بود. ترس برم داشت. فکرهای عجیب و غریب به سراغم آمد. نکند می خواهند زنده زنده دفنشان کنند. کاش پنهان می شدم و بعد اینکه گورشان را گم کردند، بیچاره ها را نجات می دادم. الان اگر این کار را بکنم، می فهمند کار من است. یا خدا! اینها دیگر چه جور بشری هستند که به جانمان افتادند خودت رحم کن.

همین طور که غرق در افکارم بودم، مرد قوی هیکل به هرکدام یک تیر خلاص زد. هرکدام حدود قبر خودشان به زمین افتادند. بعد با لگد جابه جایشان کرد و برای اینکه از مردنشان مطمئن شود، تیری دیگر مهمان سینه شان کرد و کارشان را ساخت. بقیه هم بلند شدند و در مسیر برگشت سرازیر شدند. هرکدام که به جنازه ها می رسیدند، لگدی بهشان می زدند یا ناسزایی نثارشان می کردند. قلبم داشت از جا کنده می شد. قاتل اصلی وقتی داشت از کنارم رد می شد، گفت: مال خودت، به جای

خروسی که برایمان سر بریدی. هر کاری دوست داری با آنها بکن. می گفت و می خندید. خودم را کنترل کردم جوابش را ندهم. می دانستم اگر روی اعصابشان بروم، از کشتنم ابایی ندارند. وقتی کمی دور شدند و از رفتنشان خاطرم جمع شد، دست به کار شدم. بر سرشان خاک می ریختم و مویه می کردم. وقتی به این فکر می کردم بچه های فاطمه بی کس شدند. جگرم آتش می گرفت. خونشان هنوز جاری بود و سعی می کردم با ریختن خاک جلویش را بگیرم.

الان مادر این جوان از غم دوری پسرش چه کار می کند. کاش می شناختم کجایی اند و به خانواده هایشان خبر می دادم جگرگوشه هایشان مهمان مایند.

وقتی رویشان را خوب پوشاندم، آن قدر خاک را با دست ضربه زدم تا خوب سفت شود و حیوانات وحشی سراغشان نروند.

باووک دیگر توان نداشت خودش را نگه دارد و پخش زمین شد. زار می زد:
- اسیر دست نامردها شدی. کاش کنار بچه هایت می ماندی و سراغشان نمی رفتی! بی کفن خاک شدی. چه خاکی بر سرم شد! بی کس دفن شدی. چه خاکی بر سرم شد.

توان دیدن باووک را در این وضع نداشتیم. دلم خیلی برایش سوخت. گریه کنان کنارش رفتم و سرش را در آغوش گرفتم. پیرزن دوید و با پیاله ای آب برگشت. کمی به صورتش پاشید و کمی در دهانش ریخت. آب از

دوگوشه لبش جاری شد:

- فاطمه ام تشنه رفت ... فاطمه ام خسته رفت.

- به خودت رحم نمی کنی به این طفل معصوم رحم کن.

باووک که اختیار از کف داده بود، با شرمندگی خودش را جمع و جور کرد و بلند شد:

- می توانی قبرش را به ما نشان بدهی؟

- نه والله خیلی دور بود. بعد آن روز چند بار خواستم بروم و نشانی رویش

بگذارم؛ اما آب خوش از گلویم پایین نرفت و توان بالا رفتن از کوه نداشتم.

پیرزن انگار بار سنگینی بر زمین گذاشته باشد، نفس راحتی کشید و به طرفم آمد، محکم بغلم کرد و گفت:

- گیانم مرا ببخش! من نتوانستم برای دایکت کاری بکنم. به خدا تلاشم

را کردم؛ اما نشد. دایکت خودش راضی نشد فرار کند. از جان شما ترس داشت. خودش را فدای شما کرد.

| فصل چهارم |

بعد از ظهر یک روز سرد پاییزی بود. ناهیده و بچه ها به خانه صوفی ابراهیم رفته بودند؛ اما من که دیگر بزرگ شده بودم و اوایل دبیرستان را می گذراندم، خجالت می کشیدم همراهشان بروم. برای همین درس و تنهایی باووک را بهانه کردم و در خانه ماندم. باووک هم جسم درب و داغانی داشت و هم اعصابش ضعیف شده بود و حوصله مهمانی نداشت.

خیلی گوشه گیر شده بود. وقتی سرکار نبود، بیشتر ترجیح می داد در خانه باشد. حوصله سروصدای بچه ها را هم نداشت. با کوچک ترین بهانه از کوره درمی رفت و همه را به باد کتک می گرفت، بعد پشیمان می شد و می گفت دست خودش نیست. وقتی دستش تنگ می شد و در خرج خانه می ماند، اوضاع بدتر بود و اصلاً نمی شد طرفش رفت.

از بیکاری پیچ تلویزیون را پیچاندم و شبکه اش را عوض کردم تا ببینم

تکرار سریال شب گذشته شروع شد یا نه. باووک که زیر تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه و سفید دراز کشیده بود، نیم خیز شد و داد زد: «بزن یک! بزن یک!» می دانستم عاشق برنامه هایی است که شهدا و جنگ را نشان می دهند. به روی خودم نیاوردم که منظورش را فهمیدم؛ چون با دیدن این برنامه ها اعصابش به هم می ریخت و گاهی اگر استکانی چیزی دم دستش بود، از عصبانیت پرت می کرد.

گفتم: «می خواهم تکرار سریال دیشب را ببینم، زود خوابیدم، نشد ببینم.»
- گفتم بزن یک! بگو چشم!

با بی حوصلگی زدم شبکه یک و به طرف سینک ظرفشویی رفتم تا ظرف های ناهار را بشورم. در فکر و خیالات خودم بودم که با صدای بلند گریه باووک به خودم آمدم. با دست های کفی برگشتم، دیدم جلوی تلویزیون چمپاتمه زده و دودستش را روی سرش گذاشته، های های گریه می کند. دستانم را شستم و دستمال پارچه ای اش را برایش بردم تا اشک هایش را پاک کند.

- برایت خوب نیست. چرا این قدر خودت را اذیت می کنی؟

- تو چه می دانی من چه دیدم و چه کشیدم؟

همیشه از تعریف کردن خاطرات اسارت طفره می رفت. فقط از این جنس گریه هایش و آثار شکنجه بر بدنش حدس می زدم اتفاقات بدی برایش افتاده باشد. احساس کردم آمادگی صحبت کردن دارد و دلش

می خواهد درد دل کند. فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

- خب بگو تا بدانم.

- بدانی که چه بشود؟ برایت زود است. چرا خودت را درگیر این چیزها

کنی؟

- اولاً که من بچه نیستم. دوم اینکه حق دارم بدانم چی مثل خوره این همه سال به جان جسم و روح افتاده و ولت نمی کند. چرا با یک جرقه شعله ور می شوی و زندگی را به کام خودت و ما زهر مار می کنی؟ تو باووکم هستی، هر بلایی هم سرم بیاوری، تحمل می کنم چون می دانم دست خودت نیست. از ناهیده تعجب می کنم که چطور این همه سال با نداری ات ساخته، ترش خویی هایت را تحمل کرده، بچه هایش را به قصد کشت زدی، دم نزنه و در خودش ریخته. بگو. شاید با گفتن سبک شوی و این قدر عذاب نکشی.

- کشورجان، تو همیشه مونس و همراهم بودی. مثل یک مرد پشتم ایستادی. پایه پایم کار کردی. از حقم دفاع کردی و برایم کار پیدا کردی. تو خیلی زود بزرگ شدی. بدبختی هایی که کشیدی، باعث شد بچگی نکنی؛ اما به جایش پخته شدی. بی دایکی، بی باووکی، در به دری، فقر و بدبختی ... من وقتی برگشتم باز هم نتوانستم یک زندگی معمولی برایت درست کنم. همیشه به کمترین قانع بودی و به رویت نیاوردی که در مدرسه لباس از همه کهنه تر بود ... کیف و کفش وصله پینه داشت

و آرزوی لباس و وسایل نو داشتی. من بی عرضه بودم. بود و نبودم برایت
چندان توفیری نکرد.

خم شدم و دستش را بوسیدم. این چه حرفی است باباگیان؟ همین که
سایه ات را بالای سرم دارم، خدا را شکر می کنم. تو همه تلاشت را کردی،
هرکاری از دستت بر می آمد، انجام دادی؛ اما نشد دیگر. قسمت ما از
زندگی این بود. باباگیان اگر چیزی از تو بخواهم، قبول می کنی؟

- سر چو، اگر از دستم بریاید کوتاهی نمی کنم.

- باباگیان چه شد اسیر شدی؟ آنجا چه اتفاق هایی افتاد؟

- مگر ده بار نگفتم؟ به جرم اینکه برای سپاه حسین آباد چاه کندم،
دستگیرم کردند.

- این را که می دانم، دقیق بگو چه شد.

- خب ...

- خودت گفتی کوتاهی نمی کنی!

- من و فاطمه آن زمان در باقرآباد زندگی می کردیم. باقرآباد کنار جاده
اصلی بود و کومله دموکرات از ترس نیروهای سپاه جرئت نمی کردند
در آن مستقر شوند. فقط گاهی می آمدند و وحشت ایجاد می کردند یا
غارت می کردند و می رفتند. من عاشق آقای خمینی بودم. از پایگاه
بسیج عکسش را گرفتم و با چسب جلوی دوچرخه ام چسباندم. هرروز
که با دوچرخه سر کار می رفتم و بر می گشتم کیف می کردم که عکس

امام جلوی دوچرخه ام است. یک روز که از سر کار بر می گشتم، یکی از محلی ها که آدم درستی نبود، جلویم را گرفت و گفت: «شاه محمد، عکس را بردار، سر خودت و ما را به باد می دهی».

در جوابش گفتم بزدل تر از این هستند که بتوانند غلطی بکنند. من این سید را دوست دارم و عکسش را به دوچرخه ام زدم، به کسی چه ربطی دارد! بعداً فهمیدم خود نامردش که نسبت فامیلی دوری هم با ما داشت، گزارشم را به دموکرات داد و تحریکشان کرد تا سراغم بیایند. ماجرا را برای فاطمه تعریف کردم. او هم با من هم نظر بود و خیلی امام را دوست داشت؛ اما می گفت: «مرد، از شر این مزدوران باید ترسید. نامردا به قوم و خویشان هم رحم نمی کنند. اگر آمارمان را بدهند، بر سرمان خراب می شوند و بیچاره مان می کنند.»

حدس دایکت درست بود. تو حدوداً دوساله بودی، تازه زبان باز کرده بودی و خیلی شیرین شده بودی، دایکت بهاءالدین را حامله بود، آن شب تو خواب بودی و ما داشتیم رختخواب پهن می کردیم تا بخوابیم. ناگهان دیدم بی امان در را می کوبند. گفتم شاید برای کسی از همسایه ها مشکلی پیش آمده. برای اینکه تو بیدار نشوی، باعجله خودم را به در حیاط رساندم. در را که باز کردم، زیر نور فانوس چند مرد هیکلی را دیدم، تا چشمشان به من افتاد، با مشت و لگد به جانم افتادند. فانوس از دستم افتاد و کج شد؛ اما هنوز روشن بود. تندتند می پرسیدند شاه محمد تویی؟

دستشان روی گلویم بود و فقط توانستم سر تکان دهم.

- پس نوکر سپاه تویی! جاشِ مزدور! خائنِ بی همه چیز!

با زیرپیراهنی و شلوار خانگی بودم و دمپایی به پا داشتم، همان شکلی مرا راهی کردند و با خودشان بردند؛ حتی اجازه ندادند به دایکت خبر دهم. دایکت وقتی دید دیر کردم و سروصدا را شنید، سراسیمه خودش را به کوچه رساند و با دیدن صحنه برسرزنان شاه محمد شاه محمد می گفت. هرچه زور داشتم، به کار گرفتم تا یک لحظه خودم را از دستشان خلاص کنم. به سمت دایکت برگشتم و فریاد زدم: برو داخل خانه، در را هم ببند. من زود بر می گردم.

می ترسیدم اگر در مقابلشان بایستم، بلایی سرِ تو و دایکت بیاورند. فکر می کردم اگر بفهمند کاره ای نیستم، یکی دو روزه آزادم می کنند. دستانم را با تگّه ای طناب نایلونی بستند و پیاده به راه افتادیم. نمی دانستم چه سرنوشتی در انتظارم است. یکی دو ساعتی که راه رفتیم، در مسجد یک روستا استراحت کردیم. همه جا تاریک بود و نمی دانستم کجاییم. از خستگی چشمم می سوخت؛ اما به حال و روز دایکت که فکر می کردم خواب از چشمانم می پرید. تمام مدت را بین خواب و بیداری بودم. طلوع خورشید به راه افتادیم. وقت غذا که می شد به خانه روستاییانی که در مسیر بود، می رفتند و غذا می خوردند. آنها هم از ترس جرئت اعتراض نداشتند. خودشان غذای مفصل می خوردند و تگّه ای نان جلوی من

می انداختند. برای اینکه برای ادامهٔ راه انرژی داشته باشم، با دستان بسته نان خشک را در پیالهٔ آب فرو می کردم تا نرم شود و می خوردم. در مسیر اسرای دیگری هم به ما اضافه شدند. بیشترشان گُرد بودند و به سرو و زرعشان می خورد مثل من کارگر باشند. اگر با هم حرف می زدیم، با شلاق به جانمان می افتادند.

بین راه یک لنگه از دمپایی هایم پاره شد. چاره ای نداشتم جز اینکه لنگهٔ دیگر را هم بیندازم. با اینکه هوا سرد و سوزناک بود، پایم در دمپایی عرق می کرد و سر می خورد. مجبور شدم مسیری چندده کیلومتری را که عموماً سنگلاخ و پرتیغ بود، پا برهنه طی کنم. پاهایم زخم شدند و خون از آنها جاری شد. هر قدم که برمی داشتم، حس می کردم روی زخمم نمک می پاشند.

گاهی بین راه خودشان جای مناسبی برای استراحت پیدا می کردند و ما را در آغل حیوانات می ریختند. مجبور بودیم با همان وضع روی کثافات کف طویله دراز بکشیم. تا دراز می کشیدم، از خستگی خوابم می برد. در فاصلهٔ بیدار شدن ها به شما فکر می کردم و بی تاب می شدم؛ اما دوباره از خستگی بیهوش می شدم. در آن هوای سرد فقط یک عرق گیر به تن داشتم. موقع راه رفتن کمی گرم می شدم؛ اما وقتی دراز می کشیدم، تا مغز استخوانم از سرما تیر می کشید. بعد از اتراق دوسه ساعته حرکت کردیم. یکی شان که سبیل های بلند و پرپشتی داشت، تکه ای نان جلویم

انداخت و گفت: «بخور خائن! با اینکه مزدور رژیمی هوایت را داریم». بقیه هم بلند بلند خندیدند. با اینکه گرسنگی امانم را بریده بود، از تن درد، نای نان خوردن نداشتم. آن هم با دستان بسته. احساس می کردم رطوبت کف طویله به تنم نفوذ کرده بود و داشت بندبند وجودم را از هم باز می کرد. به نقاط مرتفع کوهستان که رسیدیم، زمین پوشیده از برف بود. هربار که پایم در برف فرو می رفت، حس می کردم با یک وزنه چند کیلویی به زمین دوخته می شود و باید برای برداشتن گام بعد فشار زیادی به خودم می آوردم و تمام توانم را در پاهایم جمع می کردم. انگار مغزم فرمان به حرکت می داد؛ اما پاهای کرخم از این فرمان سرپیچی می کردند. کشان کشان راه می رفتم تا اینکه پایم به سنگ بزرگی خورد و افتادم.

کاروان چند متری از من فاصله گرفت. همان سیبل گنده که چشم دیدنش را نداشتم، بالای سرم حاضر شد. گویی از اینکه به خاطر من مجبور شد چند متر راه رفته را برگردد، لجش گرفته بود یا فکر کرد قصد فرار دارم و می خواست زهر چشم بگیرد؛ اما مرا چه به فرار... اگر از چنگ گرگ های گرسنه هم درمی رفتم، بعید بود سرما و گرسنگی امانم بدهد. نگهبان تمام خشمش را در صدایش جمع کرد و داد زد:

- بلند می شوی یا همین جا بساط سور حیوانات کنم؟

سعی کردم تکانی به خودم بدهم؛ اما انگار به زمین دوخته شده بودم. اسلحه اش را درآورد و به طرفم گرفت. فکر کرد تهدیدش کارساز است؛ اما

وقتی دید تکان نخوردم، تیری به پایم شلیک کرد. سوزش جای شلیک تا عمق استخوانم را سوزاند و تنها حسنش این بود که گرم کرد. منی که تا چند دقیقه قبل در حال انجماد بودم، شروع کردم به عرق کردن؛ اما عرقی سرد. وقتی خاطرش جمع شد با این وضع امکان فرار ندارم با سرنیزه اش طناب دستانم را باز کرد و راه افتاد. بقیه اسرا که حال و روزی بهتر از من نداشتند، با شنیدن صدای شلیک به عقب برگشتند و سعی کردند متقاعدم کنند که حرکت کنم. یکی از آنها سه رو بن^۱ از سرش باز کرد و محکم جای زخمم را بست.

می دانستم در صورت جاماندن، مرگم حتمی است. هرچه زور داشتم در پای سالم جمع کردم و با تکیه به آن لنگ لنگان به راه افتادم. از محل اصابت گلوله خون داغی مثل سرب مذاب جاری می شد؛ اما به محض بیرون آمدن یخ می زد.

از درد به اطراف توجه زیادی نداشتم تا اینکه آبادی از دور خودنمایی کرد. روستای دوله تو که زیر لایه ضخیمی از برف پنهان شده بود و اگر دود بخاری هیزمی خانه ها نبود، نمی شد تشخیص داد که آبادی در آنجا قرار دارد. اسرایی که با منطقه آشنا بودند، پچ پچ می کردند: «به زندان نزدیک شدیم ... زندان، آن طرف روستاست ...»

شاید خنده دار باشد؛ اما لحظه شماری می کردم هرچه زودتر به زندان

۱. سه رو بن: سربند، دستار

برسم و از عذاب حرکت کردن با پای مجروح خلاص شوم. بعد از حدود چهل دقیقه به کوهی رسیدیم که یک سروگردن از کوه های اطراف بلندتر بود. از بالای کوه به سمت دره عمیق پایین آن حرکت کردیم. از بالا چیز خاصی دیده نمی شد و همه چیز را برف پوشانده بود. نزدیک تر که شدیم حضور نگهبان های اسلحه به دست، خبر از امنیتی بودن منطقه می داد.

نگهبان ها با دیدن ما، در را باز و با مشت و لگد استقبال گرمی از ما کردند. بعد پرتمان کردند داخل اتاقکی که سقفش به زور به یک و نیم متر می رسید. سر و شکل اتاق و سقف کوتاهش نشان می داد که قبلاً آغل چهارپایان بود. پهن های خشک شده در گوشه و کنار و بوی تعفن آمیخته به دیوار کاه گلی، تأیید کننده همین مسئله بود.

چند ساعتی نفهمیدم اطرافم چه گذشت. خوابم برد یا از درد بی هوش شدم. هرچه که بود، برایم لذت بخش بود. شاید اصلاً به ساعت نکشید؛ اما برایم طولانی گذشت. کف زمین خیس و نمور بود و بالش و پتویی هم در کار نبود؛ اما یکی از شیرین ترین خواب های زندگی ام را در آن روز تجربه کردم. وقتی از پادرد بیدار شدم، گیج و منگ بودم و برای چند لحظه به یاد نمی آوردم چه اتفاقی افتاد و کجا هستم. وقتی نگهبان سبیلو را بالای سرم دیدم که با پوتین جای جراحتم را فشار می دهد، به خودم آمدم. نمی دانستم از جانم چه می خواست و چرا از عذاب دادنم لذت می برد.

تم را که از سرما و رطوبت مثل یک تکه چوب خشک شده بود، به سختی کمی جابه جا کردم؛ اما توان نداشتم پایم را از زیر پوتینش بیرون بکشم. از درد به خود پیچیدم و دو آرنجم را تکیه گاه کردم تا بتوانم بالا تنه ام را کمی از زمین جدا کنم و بینم پایم در چه حالی است. بسیار بزرگ تر از پای دیگرم شده بود و با هر فشار پای زندان بان مقداری چرک و خونابه از آن خارج می شد. دیگر ظرفیت پارچه دور زخم برای نگه داشتن خونابه و چرک ها پر شده بود و پششان می زد.

- بلند شو یابو. فکر کردی آمدی خانه ننه ات مهمانی؟

وقتی مطمئن شد توان حرکت ندارم، یکی دیگر از زندانبانان به نام دیاکو را صدا زد. کشان کشان مرا از طویله خارج کردند و وارد بنایی که در قسمت دیگری از محوطه زندان بود، بردند.

سرو شکل ساختمان نسبتاً مرتب بود و زمین تا آسمان با بخشی که اسرا در آن بودند، فرق داشت. در وسط اتاق یک میز و صندلی اداری بود و نماد حزب دموکرات روی دیوار پشت میز قرار داشت.

شخصی که سرهنگ کامران صدایش می کردند و بعداً فهمیدم قبل انقلاب عضو گارد شاهنشاهی بود، بازجویی را شروع کرد:

- نام؟

- شاه محمد

- شهرت؟

- محمودی

- ارتباط با سپاه چیست؟

- من کارگرم.

نگذاشت ادامه بدهم. با اشاره اش دو زندانبانی که مثل اجل معلق بالا سرم ایستاده بودند، با مشتش و لگد به جانم افتادند. سرم را بین دست هایم گرفته بودم و ندیدم کی اشاره کرد که دست نگه دارند. خودش یک بند فحش می داد: ناموس فلان شده. نوکری رژیم را می کنی؟ به خلق کرد خیانت می کنی؟

آن قدر مرا زدند که از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم در یکی دیگر از اتاق های زندان بودم.

چشمم که باز شد چند نفر را بالای سرم دیدم که به خاطر تعفن زخم پایم بینی شان را گرفته بودند؛ اما وقتی متوجه هوشیاری ام شدند، دستانشان را پایین آوردند و سعی کردند عادی رفتار کنند؛ اما صورتشان در حالت انقباض بود. حشرات موزی هم از فرصت پیش آمده استفاده کرده، برای خودشان سوراخ و سوراخ راه انداختند؛ اما توان دورکردنشان را نداشتم. یکی دیگر از زندانیان که خودش را دکتر خاتمی معرفی کرد، گفت: «اوضاع پایت تعریفی ندارد، اگر به همین شکل بماند، عفونت در بدنت پخش می شود و تو را می کشد. اگر قول دهی همکاری کنی شاید بتوانم کاری برایت بکنم».

با حرکت پلک رضایت دادم. او هم دست به کار شد. یکی را فرستاد آب بیاورد. ورقی فلزی که انگار تکه ای از قوطی کنسرو بود را هم به یکی از بچه ها داد تا روی آتش داغ کند و بیاورد.

وقتی شروع به کار کرد، چند نفر از اسرا مانند دستیاران زبده دستانم را گرفتند و یک تکه پارچه که انگار از لباس سربازی کنده شده بود، در دهانم گذاشتند. نفهمیدم چقدر طول کشید تا کار تمام شد؛ اما احساس می کردم جان دادن از تحمل این درد برایم راحت تر است.

دکتر پس از درآوردن گلوله، نفس راحتی کشید و با یک تکه گونی کنفی پایم را بست. ترشح خونابه و چرکابه تا چند روز ادامه داشت. دکتر هرروز پایم را معاینه می کرد؛ اما دارویی برای تجویز نداشت. تنها کاری که از دستش برمی آمد، این بود که به اسرای دیگر بگوید خیلی ضعیف شدم و هوایم را داشته باشند.

جیره غذایی روزانه هر نفر تنها یک نان لواش بود که خود زندانیان می پختند. علاوه بر این به هر نفر نصف مشت نخود یا عدس و گاهی کمی گندم می دادند. روزی که در جیره یک عدد گوجه فرنگی هم وجود داشت، عروسی مان بود؛ چون غذا از بی رنگ و روایی خارج می شد و کمی عطر و بو می گرفت. پخت غذا هم به عهده خود اسرا بود. گاهی دسته جمعی می پختند و اگر هم کسی دوست داشت می توانست مواد را در قوطی خالی کنسرو بریزد و با کمی آب روی آتش بگذارد که البته پخت

آن هم داستان خاص خودش را داشت. گاهی آب زود بخار می شد و نخود نمی پخت. مجبور بودیم چند بار تکه تکه آب اضافه کنیم تا بپزد. با وجود تحمل همه این مشقت بیشتر روزها غذا یا خام بود یا می سوخت؛ غذایی که به اندازه یک وعده بچه ای سه چهار ساله بود!

البته این شرایط برای روزهای معمولی بود. روزهایی که می خواستند تنبیه مان کنند، مجبورمان می کردند در ظرف چایمان ادرار کنیم و به زور همان را به خوردمان می دادند. گاهی هم بین سه روز تا یک هفته از جیره غذایی محروم می شدیم و اگر شانس می آوردیم و از دیدشان پنهان می ماند، برگ درخت یا علف می کندیم و یواشکی می خوردیم. این هم خودش مصیبتی بود و وضعیت مزاجی مان را حسابی به هم می ریخت. وقتی این مشکل برای کسی پیش می آمد، زندانیان از بوی تعفن شب تا صبح نمی توانستند بخوابند؛ چون در زندان بسته بود و امکان خارج شدن از آن حتی برای دستشویی رفتن وجود نداشت!

در دوران نقاهت هم سلولی ها از همان غذای اندکشان به من می دادند تا زودتر سرپا شوم. اعضای حزب در همان شرایط هم دست از سرم بر نمی داشتند و روزی چندبار بازجویی می شدم.

وقتی کمی بهتر شدم، به کمک تکه ای چوب که کار عصا را برایم می کرد، در محوطه زندان گشتی زدم. غیر از ساختمان اعضای حزب که نسبتاً تروتمیز بود و از آن برای بازجویی، استراحت و بزم های شبانه استفاده

می کردند، قسمتی وجود داشت که آغل چهارپایان بومیان منطقه بود و در ییلاق و قشلاق کردن هایشان از آن برای نگه داری حیوانات استفاده می کردند؛ بنایی سنگ و گلی که سقف کوتاهی داشت. در بعضی قسمت هایش هم گیاهان خودرو روئیده بود و از بالای کوه به شکل تکه ای زمین صاف دیده می شد. در کنار آن هم اتاق دراز دیگری بود که سقفش کمی بلند تر از قسمت کناری بود.

غیر از آغل، بقیه اتاق ها را خود زندانیان در زمان بیگاری ساخته بودند. هر روز چند ساعت زندانی ها را به کوه های اطراف می بردند تا از دل کوه برای ساخت اتاق ها، ترمیم دیوارهای زندان، مسطح کردن قسمت پایین زندان که به رودخانه می رسید و شیب تندی داشت و ... سنگ در بیاورند. پخت غذا و گرم کردن آن همه جمعیت به هیزم زیادی نیاز داشت که همه را خود زندانیان تهیه می کردند.

وقتی کمی بهتر شدم، من هم همراهشان می رفتم. هرچند کار سختی بود، از ماندن در فضای سرد و بی روح زندان خوشایند تر بود. کار کردن کمک می کرد قوای جسمی مان را تقویت کنیم. بارها در ساعت بیگاری به فرار فکر کردم؛ اما وقتی دو دوتا چهارتا می کردم، پشیمان می شدم. فرار در آن سرمای استخوان سوز بدون غذا و لباس گرم چیزی شبیه به خودکشی بود. غیر از این روستاهای اطراف پر از جاسوس های کومله و دموکرات بود و پرواز پرنده ها را هم به آنها گزارش می دادند چه برسد به دیدن آدم

مشکوکی با سرووضع من. باوجوداین، فکر فرار برایم لذت بخش بود. در تخیلاتم به خانه برمی گشتم و شما را برای زندگی به دورترین نقطهٔ ایران می بردم تا دست دموکرات به ما نرسد. با این خیال پردازی ها روزهای یکنواخت و پراز شکنجهٔ زندان را برای خودم کمی قابل تحمل تر می کردم. چشمانم را می بستم و تو و بهاء را در آغوش می کشیدم. از عطر غذای فاطمه مست می شدم و با نگاهم از او قدردانی می کردم. چشمان او هم به من می خندید و برق می زد؛ اما حیف که عمر این رؤیاها با باز کردن پلک هایم به پایان می رسید و باز همان آتش و همان کاسه. شکنجه های جسمی و روحی و فضای بی روح و سرد زندان ...

سرمای دوله تو برای من که بچهٔ کردستان بودم و بیشتر زمستان دمای نزدیک به صفر را تجربه می کردم، غیر قابل تحمل بود، چه برسد به بچه هایی که از استان های گرم تر آمده بودند. به خاطر موقعیت زندان که در درّه قرار داشت، به جز یکی دو ساعت ظهر، بقیهٔ روز همه جا سایه بود. رطوبت رودخانه ای که از درهٔ پایین زندان رد می شد، سرمای آن را استخوان سوزتر می کرد. مجبور بودیم در استفاده از هیزم هم صرفه جویی کنیم؛ چون گاهی به خاطر بارش برف مسیر بسته می شد و امکان جمع آوری چوب وجود نداشت.

سرما روز خوشمان بود و روزهای طوفانی، باد مانند نیزه به صورت و بدنمان اصابت می کرد. فضای داخل و خارج زندان از نظر دما فرق

چندانی نداشت؛ چون در داخل نه خبری از بخاری بود و نه موکتی که کف زمین را بپوشاند. انگار زندانبان ها باور کرده بودند چون در آغل زندگی می کردیم، مثل چهارپایان در برابر سرما مقاومتیم.

یکی از شکنجه های روحی خارج شدن دود از مفر خودشان بود. نگهبان هایی که روی سقف زندان نگهبانی می دادند، علاوه بر اورکت های گرم و کلاه و دستکش، پتو دورشان می پیچیدند؛ اما ما در بهترین حالت یک پتوی نخ نداشته داشتیم که نمی دانستیم به جای زیر انداز روی زمین پهنش کنیم یا آن را بر سر بکشیم. خبری هم از لباس گرم یا حتی لباس زندان نبود و هر کسی همان لباسی را که موقع دستگیری تنش بود، به تن داشت.

زندان های حزب مانند آلواتان^۱ که در جنگل های شمال غربی دوله تو قرار داشت و خود دوله تو زیر نظر هیچ سازمان بین المللی نبودند، مسئولینشان از جمله سروان امید که خواهر زاده قاسملو^۲ بود، هرطور می خواستند با زندانیان رفتار می کردند.

به خیال خودشان دادگاه تشکیل می دادند، محاکمه می کردند، شکنجه می دادند، اعدام می کردند. بدون اینکه مجبور باشند به کسی پاسخ گو باشند!

هر هفته از مراکز قضایی حزب، یک ماموستا و اصطلاحاً قاضی برای

۱. یکی از زندان های حزب دموکرات

۲. دبیرکل حزب دموکرات

محاكمه به زندان می آمدند. وقتی آنها می رسیدند زندانبانان چاپلوس گوسفند هایی را که به زور از چوپان های محلی غارت کرده بودند، جلوی پایشان سر می بریدند و همان را برایشان کباب می کردند. ما هم از خوردن دودش بی نصیب نمی ماندیم.

یکی از بازجو هایی که اغلب به زندان می آمد، ماموستا گوران بود. با دیدنش مو بر تنمان سیخ می شد؛ چون رفتنش همان و صادر شدن حکم اعدام چند نفر همان! محاکمه ها معمولاً دوفره انجام می شدند و در آنها متهم حق صحبت نداشت. قاضی خودش می برید و می دوخت و جرمی مانند حمل اسلحه، خیانت به حزب، همکاری با رژیم یا ... به ناف اسرا می بست و در پرونده اش ثبت می کرد.

در یکی از همین دادگاه ها حکم اعدام من هم صادر شد؛ اما زمان اجرایش مشخص نبود. معمولاً یکی دو روز بعد از رفتن ماموستا اسم چند نفر را صدا می کردند؛ چند نفری که می دانستیم چه سرنوشتی در انتظارشان است. آنها را ردیف به ستون های گوشه محوطه می بستند و تیربارانشان می کردند. جنازه هایشان را هم از زندان خارج می کردند و نمی فهمیدیم چه بلایی بر سرشان می آید. تا بخواهیم با غم ازدست دادن هم بند هایمان کنار بیاوریم، نوبت عده ای دیگر می شد و این داستان ادامه داشت.

زندانی ها از جاهای مختلف کشور بودند؛ ترک و شمالی و تهرانی و همدانی و ... بعضی هایشان هم مثل من بومی بودند؛ بومی هایی که در

مقابل باج گیری دموکرات مقاومت می کردند و به آنها پول نمی دادند، به بهانه های مختلف دستگیر می شدند. بعد خانواده هایشان مجبور بودند برای آزادی شان پول تهیه کنند اگر هم نمی توانستند آن مبالغ هنگفت را تهیه کنند، به بهانه های مختلف کشته می شدند؛ چون دموکرات امکانات اولیه برای نگه داری این تعداد از اسرا را نداشت چه برسد به اینکه تعدادشان بخواهد بیشتر هم بشود.

برخی از اسرا نیروهای سپاهی و ارتشی بودند که برای برقراری امنیت به کردستان آمده بودند یا نیروهای جهادی و مهندسین راه و اداره برق و ... که کار عمرانی انجام می دادند. بیشتر آنها در کمین هایی که دموکرات در جاده ها می زد، گیر می افتادند.

آنها به همه اسرا از جمله پزشک، چوپان، مهندس، معلم، نظامی و کارگر به یک چشم نگاه می کردند و در شکنجه کردنشان خیلی خوب عدالت را رعایت می کردند؛ اما اوضاع پاسدارها بدتر از بقیه بود و به طور ویژه از خجالتشان در می آمدند. گاهی برای شکنجه اسرا یا تفریح خودشان گوش یا دماغ بعضی از آنها را می بریدند.

بعضی از زندانی ها را تهدید می کردند: «اگر با ما همکاری نکنید و آمار بقیه را ندهید سراغ خانواده هایتان می رویم و دخلشان را می آوریم.» چند نفری هم از ترس این مسئله، برایشان جاسوسی می کردند.

تنها دارایی مان در زندان یک پتوی نخ نما، یک قاشق حلبی و یک

کاسه رویی بود که در آن شرایط سرمایه گرانهایی به حساب می آمد. وقتی برای بیگاری می رفتیم، اگر روی زمین تکه ای پارچه، قوطی کنسرو یا ... پیدا می کردیم، برایمان حکم گنج داشت، پنهانی به زندان می بردیم تا روز مبادا از آن استفاده کنیم.

لیوان شیشه ای در زندان ممنوع بود و مجبور بودیم از قوطی های کنسرو به عنوان لیوان استفاده کنیم.

یکی از شیرین ترین و لذت بخش ترین تفریحاتمان در اسارت، درست کردن و خوردن چای بود. سهمیه هفتگی هر کدامان، هفته ای نصف لیوان شکر و نصف لیوان چای خشک بود. برای پیت های حلبی هفت کیلویی روغن نباتی دسته چوبی درست می کردیم و از آنها به عنوان کتری آب جوش و دیگ استفاده می کردیم.

گاهی چند نفری جیره چایمان را یک کاسه می کردیم تا برکت کند. با وسواس کمی چای خشک در پیت آب جوش می ریختیم تا زود تمام نشود. همان چای بی رنگ و رو و بی عطر و طعم معجزه می کرد. بهانه ای بود برای دور هم جمع شدن و گپ زدن. گاهی به غیرکردها، کردی یاد می دادیم. معلم ها به کسانی که علاقه مند سواد بودند، خواندن و نوشتن یاد می دادند. بعضی معلم قرآن بودند و چند نفری مسئول روحیه دادن به دیگران. جاسوس ها سعی می کردند با چند نخ سیگار دیگران را بخرند. گاهی هم موفق می شدند. وقتی سیگاری به دستمان می رسید، چند نفری

می کشیدیم و هر پکش برایمان حکم دوپینگ داشت ... هه! چرا اینها را دارم به تو می گویم؟ پاک از زیر زبانم حرف کشیدی دختر. دهانم کف کرد از بس یک بند حرف زدم. پاشو برو برایم چایی بیاور. جاسیگاری را هم از کف پنجره بده ببینیم دنیا دست کیست.

- چشم چایی می آورم؛ اما قول می دهی بعدش از دایکم هم بگویی؟
آهی کشید و گفت:

شب ها بعد از سرشماری در زندان را قفل می کردند تا کسی فرار نکند. یک شب دلشوره عجیبی به جانم افتاده بود. گوشه ای به دیوار زندان تکیه داده بودم و داشتم به شما فکر می کردم که شنیدم زنی بر سر نگهبانان زندان فریاد می کشد. احساس کردم صدای فاطمه است. گوش هایم را تیز کردم؛ اما صدا ضعیف بود. از جا پریدم و تلاش کردم از دریچه کوچک زندان که مشرف به حیاط بود، دید بزنم؛ اما متأسفانه در زاویه دیدم هیچ چیز جز تاریکی نبود. آرزو کردم کاش می توانستم یک لحظه ببینمش؛ اما زود از خودخواهی ام پشیمان شدم. از خدا خواستم کاش اشتباه کرده باشم و صاحب صدا فاطمه نباشد. افکار منفی به سرم هجوم آورد. گاهی زنان اسرا برای آزادی همسرانشان می آمدند. نگهبان ها ملاقات کننده ها را فریب می دادند و با قول آزادی شوهرانشان به آنها دست درازی می کردند. زن ها هم وقتی می دیدند، گول خوردند و شوهرانشان آزاد نمی شوند داد و هوار و گریه و زاری راه می انداختند.

این افکار مثل موربانه مغزم را می خورد؛ اما مطمئن بودم فاطمه زرنگ تر از این حرف هاست، کسی جرئت ندارد چپ نگاهش کند. تا می رفتم آرام شوم، باز فکر و خیال به جانم می افتاد. آن شب تا صبح نخوابیدم. تا چند روز حال درستی نداشتم. وقتی دیدم خبری نشد، کم کم آرام شدم؛ اما باز هم فکر و خیال ولم نمی کرد.

هیچ کس فاطمه نمی شود! فاطمه مرد بود. پشتم بود. پناهم بود. به تنهایی جای خالی همه کمبودهای زندگی ام را پر می کرد. وقتی از درد و رنج روزگار درمانده می شدم، مثل برادرم بود و پشتم را خالی نمی کرد. وقتی غصه ها بر دلم سنگینی می کرد، مثل خواهر پای درد دلم می نشست. مثل مادر حواسش به من بود و تروخشم می کرد ... مثل بچه اش به من ابراز محبت می کرد. دوستم بود. همه کسم بود.

گاهی پیشنهاد می کرد با هم کشتی بگیریم. من زورم بیشتر بود؛ اما فاطمه زیرک و چموش بود و پشت به خاک نمی داد.

وقتی با مردهای محل سر حق آبه دعوایم می شد، بیل دست می گرفت و جلوتر از من راه می افتاد. کسی جرئت نمی کرد روی حرفش حرف بزند. ته دلم از دعوا می ترسیدم؛ اما وقتی فاطمه همراهم بود، ترس معنا نداشت. یادش بخیر! صبح ها که می خواستیم سر زمین کشاورزی برویم، با هم شرط می بستیم تا آنجا مسابقه دو بدهیم. هر کس می باخت، باید هیزم جمع می کرد، آتش روشن می کرد و جای می گذاشت. در سرما سوزاندن

چوب های خیس و یخ زده کار سختی بود. خوبی مسابقه این بود که خوابمان می پرید و سرمای هوا را کمتر احساس می کردیم.

تمام انرژی ام را در پاهایم جمع می کردم تا مسافت خانه تا مزرعه را زودتر از فاطمه طی کنم. هرچه باشد از چهار پنج سالگی چوپان بودم و بالا رفتن از کوه برایم کاری نداشت؛ اما فاطمه با جثه ظریفش مثل آهواز کوه ها بالا می رفت و به پایش نمی رسیدم. فرزند بود و همیشه زود تر از من می رسید. وقتی به او می رسیدم، روی پاهایش خم شده بود و نفس نفس می زد. وقتی مرا شکست خورده می دید، لبخند شیطنت آمیزی می زد و خودش شروع می کرد به جمع کردن تکه چوب های خشک.

تا جای درست شود، زمین را شخم می زدم یا علف های هرز را وجین می کردم. چه لذتی داشت آن صبحانه ها! چای آتیشی، نان دستپخت فاطمه، پنیری که خودش درست می کرد ... سرشیر یا کره ای که از شیر گوسفند می گرفت با مربای گلابی های تک درخت حیاطمان خوش مزه ترین صبحانه هایی بودند که در عمرم خوردم. کاش بیشتر قدرش را می دانستم. فکر نمی کردم عمر خوشی هایم آن قدر کوتاه باشد. لعنت بر دموکرات که زندگی ام را به آتش کشید.

باووک سرش را خم کرد و صورتش را با دست راستش پوشاند. جای را بهانه کردم. به سمت سماور رفتم و پشت به او نشستم تا راحت بتواند با گریه خودش را سبک کند. وقتی صدای حق هقش فروکش کرد، استکان چای به

دست به سمتش رفتم. هم از شنیدن دربارهٔ دایکم شاد بودم هم از ناراحتی باووکم غمگین. تصمیم گرفتم حرف را عوض کنم تا حالش خراب تر نشود: - بابا جان، بفرما چای ... الان شبکه را عوض می‌کنم. نزدیک اخبار است.

الان که چند ماه از شهادت باووکم می‌گذرد، قدر خلوت کردن آن روز با او را می‌دانم. آن روز دیگر هیچ وقت تکرار نشد. روزی که باووک سفرهٔ دلش را برایم باز کرد و راحت حرف هایش را زد. همیشه سعی می‌کرد خویشتن دار باشد و اگر خیلی پایپش می‌شدم، همان چند جملهٔ تکراری را تحویل می‌داد. می‌ترسیدم بیشتر اصرار کنم و از کوره دربرود.

چه حکمتی داشت رفتن ماه زندگی ام درست چند ماه قبل از طلوع خورشید زندگی تاریکم؟ کاش می‌توانستم هردویشان را با هم داشته باشم! باووکم رفت. غریبانه رفت. در ظاهر بر اثر ویروس نحسی به اسم کرونا؛ اما در واقع به خاطر ضعف جسم و روحش! سیستم ایمنی بدنش ضعیف شده بود. سرطان بر جانش چنبره زده بود و عقرب فقر و ناداری روحش را می‌گریزد. چاره ای جز مقاومت نداشت؛ اما بدبختی‌ها و مصیبت هایش قدرتمندتر از آن بود که بتواند تاب بیاورد. رفت و کشور بی کس را تنها تر و بی کس تر از قبل کرد!

۱. شاه محمد محمودی، همسر شهید فاطمه اسدی در تاریخ ۱۴۰۰/۷/۲۱ در حالی که از نیروهای خدماتی بیمارستان بعثت سنج بود، بر اثر ابتلا به ویروس کرونا درگذشت و در جرگهٔ شهدای مدافع سلامت قرار گرفت.

| فصل پنجم |

بالاخره سه شنبه فرا رسید و گذر زمان به بی تابی ها و نگرانی هایم پایان داد. در خانه را که باز کردم، سردار باقرزاده به همراه سردار اسفندیاری و یک روحانی و یک سپاهی و چند نفر فیلمبردار و خبرنگار وارد خانه شدند.

به سمت اتاق راهنمایی شان کردم. از قبل پیش دستی ها را روی میز چیده بودم. تعداد دقیقشان را نمی دانستم. برای همین ده دوازده تا از پیش دست ها را که آبرومندانه تر بودند، جدا کرده بودم. چند لیوان آب هم چهار طرف میز گذاشتم.

به مهمان ها تعارف کردم بنشینند. خودم قسمت پایین اتاق پشت به این آشپزخانه ایستادم. سردار باقرزاده روی مبل سمت راستم کنار آینه نشست. بقیه مهمان ها هم به ترتیب پس از او روی مبل ها نشستند. جو سنگینی حاکم بود. مرغ دلم خودش را به درودیوار قفس سینه ام می کوبید.

از حضور مسئولین و تعداد افراد گروه فیلمبرداری تقریباً مشخص بود چه می خواهند بگویند؛ اما تا خبر را با گوش خودم نمی شنیدم باورم نمی شد. سردار باقرزاده سکوت را شکست: «مادر شما مرد نبود؛ اما مردانه ایستاد در مقابل دشمن. یک زن آزاده و بزرگ به بلندای کوه های کردستان که صدای رسای او الان هم در این کوه ها طنین انداز است. این صبر و استقامت شما بحمدالله نتیجه داد، اگرچه سال ها در غربت بود.»

به اینجای حرفش که رسید، احساس کردم صدای ضربان قلبم را می شنوم. پلک هایم از فشار عصبی تندتند می پریدند و دستانم را در هم غلاف کردم تا بتوانم بر خودم مسلط باشم. مانند تشنه روزگاران دراز که در حسرت قطره آبی است، شنیدن خبر را از دهانش انتظار می کشیدم.

- شهادت پدر عزیز شما رو هم باز تسلیت می گیم، چند روز پیش اتفاق افتاد؛ به هرحال شهید سلامت بود؛ ولی خب شما خودتون به عنوان تنها یادگار شهید برای ما خیلی عزیز هستید. تعبیری دارد حافظ، می فرماید:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ناخودآگاه شعر را همراه با سردار زمزمه کردم. بالاخره بعد از این مقدمه کوتاه آنچه منتظر شنیدنش بودم، گفتم: «الحمدلله پیکر مطهر والده شما پیدا شد.»

با شنیدن این جمله بغض ۳۷ ساله ام ترکید. کاش تنها بودم و می توانستم

بلند بلند گریه کنم. کاش دایکم کنارم بود و با درآغوش کشیدنش به حسرت سی و چندساله ام پایان می دادم؛ اما حیف که باز هم باید انتظار می کشیدم؛ انتظاری که هر ثانیه اش برایم به اندازه چند سال طول می کشید.

ادامه کلمات سردار به گوشم می رسیدند؛ اما به آنها دقت نمی کردم. خدا را شکر کرد و از رسالتم گفت که باید راه مادرم را ادامه دهم: «الحمد لله یادگاری مثل شما مانده که می توانید راه او را ادامه دهید.»

مانند ماهی که بی هوا از تنگ درون اقیانوس بیفتد، گیج و دست پاچه بودم. با اینکه چند دهه انتظار شنیدن این خبر را می کشیدم، با شنیدنش احساس کردم غافلگیر شدم.

پس از صحبت های سردار، خانم و آقای خبرنگار دو طرفم قرار گرفتند و پشت هم سؤال پرسیدند.

تمام درد های چندساله ام را در چند جمله خلاصه کردم و به زبان آوردم:

«مادر من چه گناهی داشت که به شهادت رسید؟»

برادر من بر اثر بی سرپرستی در گهواره جان داد.

خودم، کمبود مادر الان هم تو زندگیم نمایانه، نمی توانم زندگیمو

به درستی انجام بدم.

از محبت مادر بی نصیب شدم ...

از محبت پدر بی نصیب شدم ...»

می گفتم و اشک می ریختم. از مجامع بین المللی برای قاتلان مادرم تقاضای اشد مجازات کردم، غافل از اینکه آب در هاون کوبیدن است و «آن شحنة که کالا ربود، دزد است». اگر پشت دموکرات به همین مجامع به ظاهر خیراندیش و در باطن بداندیش گرم نبود، مگر می توانست مثل آب خوردن جنایت کند و به جان هم نوعانش بیفتد.

مگر دایک من کُرد نبود؟ مگر لباس کردی تنش نبود؟ مگر کردی حرف نمی زد؟

چه خطری برایشان داشت جز اینکه می خواست شریک زندگی اش را نجات دهد، سایه سر خود و فرزندانش را به خانه برگرداند؟

آتشفشان درونم زبانه می کشید و تبدیل به اشک های سوزان می شد. وقتی از زبان مهمانانم شنیدم به زودی مهمان امام رضا هستم و در آنجا می توانم دایک را در آغوش بگیرم، سراسر وجودم شعفرناک شد. برکت وجود مادرم پابوسی مولایم را نصیبم کرد؛ مولایی که همیشه آرزوی زیارتش را داشتم.

بعد از رفتن مهمان ها با عجله خودم را برای سفر آماده کردم. چه سعادتى داشت دایکم! غریبی بود که به دیدار غریبی می رفت؛ اما این غربت کجا؟ و آن کجا!

پنج شنبه ۲۰ آبان ۱۴۰۰، مادران شهیدان امیرسعید قاسمی، حمید میانلو مطلق، محمد حسین حدادیان، مسعود عسگری و همسر سردار شهید حسین

همدانی دایکم را در معراج شهدای تهران کفن کردند.

مسئولین تشریفات، برنامه تشییع را برایم توضیح دادند.

قرار شد شب جمعه بعد از نماز مغرب و عشاء در کنار پیکر دایک دعای کمیل بخوانند. جمعه هم برای طواف به حرم حضرت معصومه می رفت. برنامه تشییع در تهران را روز شنبه قرار دادند و بعد تشییع در کرمانشاه و سنقر. سه شنبه روز شهادت حضرت فاطمه معصومه هم روز تشییع پیکرش در سنندج و خاک سپاری اش در امام زاده هاجر خاتون، خواهر امام رضا بود. چه سعادتی داشت دایکم! عشقش به اهل بیت کار خودش را کرده بود.

هفته پرمشغله و پردلهره ای داشتم؛ اما در برابر دوست داران دایک چون قطره ای از دریا بودم. در آن چند روز، با تمام وجودم این آیه را درک کردم که «يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا نَوْرَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهُمْ وَيَبِىءُ اللَّهُ إِلَيْنَا أَن يَنبُتَ نَوْرُهُ وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ» (توبه: ۳۲).

دموکرات به خیال خامش خواست اثر دایکم را از بین ببرد، غافل از اینکه با این کارش او را برای همیشه جاودانه کرد و آبروی خودش را برد!

۱. می خواهند نور خدا را با دهان هایشان خاموش کنند، در حالی که خدا نمی گذارد؛ بلکه نور خود را به کمال می رساند، هرچند کافران خوششان نیاید.

| فصل ششم |

جمعه صبح از مشهد برگشتم. اولین و آخرین سفری بود که با دایکم رفتم. چه سفری! دایک توی تابوت آرمیده بود و روی دست مردم حرکت می کرد. من هم همراه جمعیت گریان به دنبالش می رفتم. وقتی تلاش و هیجان جمعیت را برای لمس تابوت پرچم پوش دایک می دیدم، غم غربت و بی مادری جایش را به حس غرور می داد. چون همه چیز ناگهانی شد، نتوانستم بچه ها را با خودم ببرم. علی پیش بچه ها ماند و من با صلاح رفتم. آن قدر درگیر مراسم و مصاحبه با خبرگزاری ها بودم که وقت نمی شد دلتنگ بچه ها شوم. زیارت شیرینی بود. جای باووک خالی بود. همیشه آرزو داشت ما را به زیارت امام رضا ببرد؛ اما اوضاع مالی اش اجازه نمی داد تا اینکه دایک آرزویم را برآورده کرد و مرا با خودش برد.

صبح جمعه من و داداش صلاح به کردستان برگشتیم. دایک را هم برای

تشییع به قم بردند. نشد همراهش بروم.

خیلی کار داشتم. باید برای استقبال از او در سنجاده آماده می شدم. سابقه نداشت برای این مدت بچه ها را تنها بگذارم. بی قرار هر سه تایشان بودم و همین طور علی که از نظر وابستگی به من دست کمی از بچه ها نداشت.

وقت نشد برای بچه ها سوغات بخرم. فقط در راه برگشت از حرم با عجله دو سه تا دستبند و گردنبند بدلی با مهره های رنگی خریدم. بعد از اینکه در آغوشم فشارشان دادم، در کیف دستی ام دست کردم و سوغات رنگارنگ را مقابلشان گرفتم. چشم دخترها از شادی برق زد و انگار کدورت دوری چندروزه شان به رضایت تبدیل شد. با دیدن قیافه دمغ و درهم محمد فهمیدم گاف دادم و برایش چیزی نخریدم. مجبور شدم با لطایف الحیل سرش را هم بیاورم. به سرعت کیف پولم را باز کردم و همه سوراخ سمبه هایش را واریسی کردم؛ شصت تومان کل پولی بود که در آن پیدا کردم. تندتند گوشه هایشان را صاف کردم و بالبخند مقابلش گرفتم: «پسرم دیگه مرد شده، خودش می تونه بره هرچی دوست داره برای خودش بخره»

نقشه ام گرفت. ناگهان اخمش تبدیل به لبخند شد. پول ها را از دستم قاپید و غییش زد. دخترها هم مشغول تفاخر به جواهرات رنگی شان شدند. حس عجیبی داشتم؛ نمی دانستم خسته ام یا پرانرژی، حالتی چیزی بین

هر دو بود. تصمیم گرفتم خانه را مرتب کنم؛ خانه ای که در نبود من بیشتر شبیه خرابه شده بود. به هر طرف نگاه می کردم چیزی پخش زمین بود. لباس هایی پشت و رو شده که در هم گره خورده بودند. دفتر و کتاب هایی که از سروکول هم بالا می رفتند. خرده های نان و بیسکویت که بساط عیش مورچه ها را فراهم کرده بودند. اسباب بازی های شکسته ای که زیر لگد بچه ها زهوارشان در رفته بود.

نمی دانستم از جابه جاکردن خانه شروع کنم یا درست کردن ناهار. اول ظرف های کثیف را بشویم یا لباس های سفر. چادرم را برای مراسم نیاز داشتم. در حمام را باز کردم تا چادرم را در آب بخیسانم. آنجا هم از دست شیطنت بچه ها بی نصیب نمانده بود. لباس های چرک از سبدشان سرازیر شده بودند. لگن پر از آب و کف بود. در شامپوها باز بود، یکی شان افقی روی زمین افتاده بود. خدایا! نمی شود دو روز این بچه ها را به امان خودشان ول کرد. تند تند سروسامانی به حمام دادم و چادر را در لگن پلاستیکی خیساندم. به آشپزخانه رفتم تا ظرف ها را بشویم. تقریباً لیوان و بشقاب و پیش دستی تمیز در کابینت ها باقی نمانده بود؛ یعنی اگر مغول حمله کرده بود، هم اوضاع خانه و زندگی این نمی شد. هم از دستشان کفری بودم و هم پیش خودم بهشان حق می دادم. از این آشپزخانه سرک کشیدم و به ساعت مشکی روی دیوار هال خیره شدم تا بتوانم خوب بخوانم. مش. چهل دقیقه ای به اذان مانده بود. اگر قرار بود برای ناهار نیمرو درست کنم،

وقت می شد آشپزخانه را سروسامان بدهم. با دلهره اینکه نکند تخم مرغ تمام شده باشد، سر یخچال رفتم. هرچه در طبقات سر چرخاندم، بیشتر از سه تخم مرغ پیدا نکردم. داشتم با ناامیدی در یخچال را می بستم که چشمم به نایلون تخم مرغ های در یخچال افتاد. با خوشحالی بیرون کشیدمش و با بقیه تخم مرغ ها کنار گاز گذاشتم.

همین طور که مشغول شستن ظرف ها بودم، کارهای عقب مانده را در ذهنم مرور می کردم. ناگهان در ذهنم جرقه زد که جمعه است و بعد از ظهر در خانقاه مراسم برگزار می شود. بعید می دانستم وقت کنم بروم. فکر کردم لااقل از وقتم استفاده کنم و در حال شستن ظرف ها ذکرهای روز جمعه را زیر لب زمزمه کنم.

لا اله الا الله گویان ذهنم پر کشید به شبی که خواب رسول الله را دیدم. باورش سخت است که ۱۳-۱۴ سال از آن روزها گذشت:

شب ۲۱ رمضان بود. شب شهادت مولا علی (ع). خواب دیدم حضرت محمد (ص) وارد مسجد توفیق لیموی (مسجد معراج) میوان شد؛ همان مسجد نزدیک خانه مان که برای جمع آوری پول ساختش کلی خودم را به آب و آتش زدم. چقدر همراه کاک توفیق، دم خانه مردم رفتیم و ازشان پول جمع کردیم. هزارتومان هزارتومان روی هم گذاشتیم تا بالاخره ساخته شد. اوضاع مالی بیشتر اهل محل چنگی به دل نمی زد. گاهی به اندازه خرید یک آجر به ما کمک می کردند. یادش به خیر! فهیمهبانو پیرزن ساده و

فقیر که خانه شان چند کوچه آن طرف تر از مسجد بود، وقتی دید داریم پول جمع می کنیم با کمر دولا در چوبی خانه اش را باز کرد و گفت: «پاره م نییه به لام من دوو سی مریشکم هه یه که هه فتانه بیست هیلکه ده که ن. من خوم ده یان که لک وه رده گرم وئه وه ی تریش ده ده م به ئیوه بو ناماده کردنی خواردن بو کریکارانی مزگه وت»^۱

سرش را بوسیدم و گفتم: «به ریزان باشه، ئیمه کیشه یه مان هه یه بو ناماده کردنی نانی به یانیان»^۲

چه بسیار کسانی که در ساخت مسجد کمک کردند و الان دیگر نیستند. تک تک آجرهای مسجد برایم یادآور خاطرات تلخ و شیرینی هستند که گوشه ذهنم جا خوش کرده اند.

یادم نمی رود روزی را که جوانکی کومله ای به نام محمود جلوی مسجد، قبض را از دستم کشید، پرت کرد و داد زد: «له سوالکردن بیزار نه بوویت»^۳ «من هم با عصبانیت سرش نعره کشیدم: «شه رم بو تو به کریگیراو، له چاوم ده ربکه م تاله ناوت نه به م.»^۴

در خواب وقتی فهمیدم پیامبر وارد مسجد شد، با عجله در خانه را باز کردم

۱. پولی ندارم اما دو سه تا مرغ دارم که هفته ای ۲۰ تخم می گذارند، ده تایش را خودم مصرف می کنم، بقیه را به شما می دهم که برای کارگرهای مسجد غذا درست کنید.

۲. اتفاقا خوب است، برای تهیه صبحانه شان مشکل داریم.

۳. خسته نشدی از بس روانداختی؟

۴. خجالت بکش مزدور، تا نابودت نکردم از جلوی چشم دور شو.

تا خودم را به آنجا برسانم. آن قدر عجله داشتم که نشد کفش هایم را بپوشم. همین که در خانه را باز کردم با صحنه عجیبی روبه رو شدم. سراسر کوچه پر شیشه شکسته های رنگارنگ بود. خرده شیشه ها که سراسر کوچه را پوشانده بودند، با بازتاب نور صحنه باشکوهی آفریدند. آن قدر زیبا که تیزبودنشان را فراموش کردم. چند قدم برداشتم. پاهایم زخمی شدند و خون از آنها جاری شد. به حیاط خانه برگشتم تا کفش هایم را بپوشم؛ اما آنها را پیدا نمی کردم. زمان در حال گذر بود و می خواستم هرچه زودتر به پیامبر برسم. می ترسیدم بروم و نتوانم ببینمش. می خواستم هرجور شده از او تبرک بگیرم. دل به دریا زدم و دوباره وارد کوچه شدم. گام هایم را بلندتر و تندتر کردم تا شیشه های کمتری با پایم برخورد کنند؛ اما فایده نداشت و عمق خراش ها بیشتر می شد. انگار خرده شیشه ها به جای پا در قلبم فرو می رفتند. به شدت احساس ضعف می کردم. تا مغز استخوانم می سوخت. هرچه به مسجد نزدیک تر می شدم، جمعیت بیشتری می دیدم. محوطه مسجد خیلی شلوغ بود. بعضی مردم از پیامبر شال سبز گرفته بودند و با غرور و لبخند به دیگران نشان می دادند. هرکس سرگرم تبرکی بود که از حضرت گرفته بود.

وقتی وارد مسجد شدم، چندین مرد را دیدم که دستار سفید داشتند و میان مسجد دایره وار نشسته بودند. سرهایشان به هم نزدیک و طنین صوت قرآنشان مسجد را پر کرده بود. آنها هم از پیامبر هدیه گرفته بودند؛ اما آن را زیر لباسشان پنهان کردند.

چند زن گوشه ای از مسجد ایستاده بودند و روسری و تسیح متبرک دستشان بود. به طرفشان رفتم تا از پیامبر پرسم. وقتی گفتند پیامبر رفت، تمام دنیا بر سرم آوار شد. فکرش هم سخت بود که با آن سختی خودم را رساندم؛ اما نتوانستم حضرت را ببینم. آنجا تازه درد پاهایم را حس کردم. طاقتم طاق شد و وزنم روی پاهایم سنگینی می کرد. به محراب تکیه داده، تنم را مماس دیوار سردادم تا بنشینم. با ناامیدی مشغول درآوردن شیشه ریزه ها از پاهایم بودم که ناگهان جا پای پیامبر را روی زمین خاکی کف مسجد دیدم. ناامیدی جایش را به شور و امید دارد. خم شدم و چهار دست و پا به سمت جای پا رفتم. تنها ردی بود که کف مسجد باقی مانده بود. صورتم را نزدیکش کردم، با استشمام عطرش سرمست شدم؛ عطری که مشابهنش هیچ وقت به مشامم نرسیده بود. صورتم را به خاک آن قسمت مالیدم و غرق بوسه اش کردم. گریه امانم نمی داد. در حالت بی خودی با تمام وجود ضجه زدم: «خدایا ... قَسَمَت می دهم به جان این پیامبری که استاد عالم است ... خاتم مرسلین است ... شمع محفل انبیاست ... هرکاری کردم مرا ببخش ... نادانسته گناه کردم ... دیگر تکرار نمی کنم ... خدایا به حق پیغمبرت پسری به من عطا کن ...».

در حال تقللاً بودم که از خواب بیدار شدم. آن قدر واقعی بود که باور نمی کردم خواب دیدم. هنوز عطر قدمگاه را احساس می کردم.

تنم داغ و خیس عرق بود. حتی رختخوابی که رویش دراز کشیده بودم هم خیس شده بود. جانم از هرم گرما می سوخت. درعین حال به خود می لرزیدم. وقتی علی حال و روزم را دید، وحشت کرد. شانه هایم را گرفت و محکم تکان می داد: «چه شده کشور؟ جواب بده» با عجله لیوانی آب آورد و تلاش کرد به من بنوشاند؛ اما انگار دندان هایم قفل شده بودند. با تلاشش فقط لب هایم کمی تر شد. دست پاچه دست در لیوان کرد و قطرات آب را به صورتم پاشید. حس کردم آب داغ روی جسم یخ زده ام می ریزد. اولین بار بود که هر دو حس ذوب شدن و یخ زدن را یک جا تجربه می کردم. انگار تسخیر شده بودم، فقط به یک نقطه خیره می شدم و تکان نمی خوردم. حس می کردم چیزی راه گلویم را بسته است و دارد خفه ام می کند. این وضعیت یک هفته طول کشید. نه می توانستم غذا بخورم و نه کاری انجام دهم. مثل یک تکه گوشت، لمس و بی حرکت بودم. علی و بچه ها برایم مثل شَبّه هایی بودند که حرکت کردنشان را احساس می کردم؛ اما صداهایشان برایم نامفهوم بود. دست پاچگی علی در نگه داری از بچه ها آزارم می داد. با ناشی گری تلاش می کرد کارهای خانه را پیش ببرد و از من هم نگه داری کند. مثل مرده ای شدم که صحنه ها را می دیدم؛ اما امکان واکنش نداشتم.

بچه ها که از دیدنم در آن حال ترسیده بودند، مدام گریه و تقلا می کردند

تا واکنشی نشان دهم. وقتی ناامید می شدند بیشتر از قبل گریه می کردند و بلای جانِ علی بی نوا می شدند.

تنها چیزی که در آن شرایط کمی آرامم می کرد، فکر کردن به دایکم بود. حس می کردم روحم از جانم فاصله گرفته و در جست و جوی او سرگردان است. در تخیلاتم به دوران کودکی ام بر می گشتم. به روزی که برای برگرداندن باووکم می رفت. در عالم خیال به دامن پیراهنش چنگ می زدم و مانع رفتنش می شدم. او دستم را کنار می زد و در جاده به راه می افتاد. تا توان داشتم می دویدم؛ اما به او نمی رسیدم و در برف ها محو می شد. به اینجا که می رسیدم اشک هایم از دو طرف صورتم جاری می شد. اگر علی متوجه اشک هایم می شد، با دست پاکشان می کرد. نگاهی پر از سؤال بود؛ اما انگار فهمیده بود بعد از اشک ریختن سبک تر می شوم. بنابراین، چیزی نمی گفت.

در این مدت چند نفر از دوستان و همسایه ها از این اتفاق خبردار شدند و سراغم را می گرفتند. گاهی هم غذایی چیزی برای بچه ها می آوردند. هفت روز پس از شبِ خواب دیدنم، دوستم فروزان به خانه مان آمد. یک هفته ای بود درست و حسابی غذا نخورده بودم و حسابی زار و ضعیف شدم. فروزان با دیدن حال و روز من و بی تابی بچه ها نتوانست خودش را نگه دارد به گریه افتاد. رو به علی کرد و گفت:

«علی آقا می گذاری کشور را ببریم خانقاه؟»

علی که در آن چند روز، حسابی مستاصل و خسته شده بود، چاره دیگری به ذهنش نمی رسید و پیشنهاد او را پذیرفت. قرار شد فروزان بعد از ظهر بیاید و مرا با خودش ببرد.

بعد از ظهر با دو سه نفر دیگر از دوستانم آمدند. چند نفری لباس تنم پوشاندند و به علی کمک کردند و مرا در ماشین گذاشتند تا به خانقاه رسیدیم. علی تا دم در زیر بغلم را گرفت و از آنجا خانم ها کمک کردند و مرا داخل بردند.

چون توان نشستن نداشتم یک گوشه خلوت روی زمین درازم کردند و چند پارچه سفید را گلوله کردند و زیر سرم گذاشتند. اولین بار بود وارد چنین جایی می شدم. سالنی بزرگ مثل مسجد بود و سادگی و معنویت خاصی داشت. توان سرگرداندن و واریسی نداشتم و تنها هرچه را در زاویه دیدم بود، می دیدم. خانم های زیادی در آنجا بودند؛ شاید حدود هفتاد هشتاد نفر. چند نفری هم بعد از ما آمدند.

یکی از خانم ها با صوت زیبا و لهجه عربی شروع به خواندن قرآن کرد. همه ساکت و سراپا گوش بودند. معنی آیه ها را نمی فهمیدم؛ اما احساس عجیبی داشتم. دلم لرزید. هیچ وقت از شنیدن آیات قرآن این قدر متأثر نشده بودم. دلم می خواست داد بزنم؛ اما نمی توانستم. احساسات درونی ام به صورت قطرات اشک از دو طرف صورتم جاری شد.

بعد از خواندن قرآن، خانمی که مثل بقیه روسری و پیراهن سفید داشت؛

اما کمی سنش از بقیه بیشتر بود، شروع کرد به ذکرگفتن. او ذکر هایی را بلند می گفت و بقیه تکرار می کردند. همه جمعیت حلقه وار نشسته بودند. وقتی ذکرگفتن به پایان رسید، مدیحه سرایی آغاز شد. خلیفه، شعرهایی در مدح و منقبت پیامبر و حضرت علی (ع) می خواند و خانم ها بعضی از بندها را با او همراهی می کردند. هم زمان با مدیحه سرایی چند نفر دف می زدند. هرچه می گذشت، شور و هیجان مجلس بیشتر می شد. فضای معنوی مجلس برایم بسیار خوشایند بود. کم کم شروع کردند به طبل نواختن؛ طبلی بزرگ که به اندازه قد انسان بود و چند نفری باید آن را نگه می داشتند تا نیفتد. دو نفر هم با چوب های بزرگی شبیه گوشت کوب چوبی که سرش با پارچه پوشانده شده بود، بر طبل می کوبیدند. صدایش آن قدر بلند بود که با هر ضربه، استخوان های انسان به رعشه می افتاد. خانم هایی که در حلقه بودند، در حال ذکرگفتن آن قدر تند و بی وقفه سرهایشان را می چرخاندند که یکی یکی شال ها و روسری از سرشان می افتاد و موهای پیریشان در هوا می رقصید. هرکس در حال خودش بود و انگار هیچ کس دیگری را نمی دید.

بعضی هایشان که کاملاً از خود بی خود شده بودند، کارهایی می کردند که به عمرم ندیده بودم. شنیده بودم در این جور محافل اتفاقات عجیبی می افتد؛ اما تا به چشم ندیدم باور نکردم.

بعضی مثل پرنده های افتاده در دام، خودشان را به در و دیوار می زدند،

بعضی خودشان را بلند می کردند و به زمین می کوبیدند. دهانشان را پراز سنگ می کردند و سنگ ها را قورت می دادند. بعضی گریه می کردند. بعضی جیغ می کشیدند و بعضی می خندیدند. به هر طرف نگاه می کردی تکه ای طلا، لباس یا تسبیح پاره شده افتاده بود.

سنگینی عجیبی بر دلم احساس می کردم. انگار قلبم داشت از جا کنده می شد. ناخودآگاه تمام نیرویم در حنجره ام جمع و مانند تیراز کمان خارج شد. آن قدر بلند جیغ کشیدم که گلویم درد گرفت؛ اما مهم نبود. این مهم بود که سبک شدم درست مثل لحظه بعد از زایمان. با گلوی گرفته شروع کردم به ذکرگفتن. ناخودآگاه ذکر یارسول الله بر زبانم جاری شد. زمزمه می کردم و اشک می ریختم. دوستانم که مرا به آنجا برده بودند، دورم جمع شدند و سر و رویم را غرق بوسه کردند.

وقتی به خانه برگشتم و سلام کردم، علی و بچه ها با خوشحالی دورم جمع شدند:

- خدا رو شکر کشور ... چی شد؟ داشتم از خوب شدنت ناامید می شدم.

- خسته ام، می خواهم استراحت کنم.

بچه ها دستانم را گرفتند و به طرف رختخوابم که گوشه اتاق خواب پهن بود، بردند. باز به همان رختخواب برگشتم؛ اما این دفعه آدم جدیدی شده بودم. حس می کردم خدا از همیشه به من نزدیک تر است. حس می کردم

عاشق خدا شدم و باید آن طور که او دوست دارد زندگی کنم. حس می کردم خدا مرا برگزید و به من نظر کرد. از همان لحظه ای که به خانه برگشتم، مشتاق بودم دوباره به آنجا بروم و رفتم. دو هفته پشت سر هم به آنجا رفتم و آمد کردم. از اصولشان پرسیدم. با مرامشان آشنا شدم. ساعت ها با خلیفه طوبی حرف زدم. تمام تأکیدش بر انجام دادن دستورهای شرعی بود. به خانم های بدحجابی که به آنجا می آمدند، با مهربانی توصیه می کرد خودشان را حفظ کنند. همه را در جمع خود راه می داد و به آنها محبت می کرد.

بعد از دو هفته فکر کردن بالاخره تصمیمم را گرفتم. رفتم به خلیفه طوبی حرف دلم را زدم:

- خلیفه، می خواهم طریقت بگیرم و یکی از شما باشم.

- حرفی نیست؛ اما برای طریقت گرفتن باید به آن پایبند باشی و قوانینش را رعایت کنی. کار آسانی نیست. اگر در خودت نمی بینی قدم در این راه نگذار. مثل خیلی از خانم ها فقط بیا و در مراسم شرکت کن، قدمت سر چشم.

- اما من تصمیمم را گرفتم، هرچه باشد می پذیرم.

- به طور منظم باید در جلسات قرآن شرکت کنی. حجابت را کامل رعایت کنی. به هیچ وجه دروغ نگویی. هیچ وقت به هیچ قوم و گروهی بی احترامی نکنی. حرمت ماه های حرام را نگه داری و در محرم و صفر

شادمانی نکنی. خدا را در همه حال، ناظرِ کارهایت بدانی و خودت را از مکر و حیلۀ شیطان محفوظ داری. دخترم، طریقت ما طریقت مولا علی است و مرام او سرلوحه و الگوی زندگی ماست. اگر می توانی این شرایط را قبول کنی و به آن پایبند باشی، بسم الله.

دستش را به سمتم دراز کرد، من هم دستش را گرفتم. دستانش گرم بود و همین که دستانم را فشار می داد، می گفت: طریقت را گرفتم از دست پیامبر روی دست علی، حیدرِ کُرّار، صاحبِ ذوالفقار به امام حسین و همین طور ادامه داد تا رسید به محی الدین، غوثِ گیلانی^۱ و ... من هم حرف هایش را تکرار می کردم.

از آن روز به بعد روزهای شنبه، سه شنبه و جمعه هرهفته در برنامه هایشان شرکت می کردم و زیر نظرِ خلیفه، قرآن خواندن را یاد گرفتم. چند ماه بعد پیامبر حاجتم را داد و صاحبِ پسری زیبا و دوست داشتنی شدم که به عشق رسول الله اسمش را محمد گذاشتم. وجود محمد هم نتوانست مانع حضورم در کلاس های قرآن شود. گاهی او را در خانه می گذاشتم؛ اما بیشترِ وقت ها با خودم می بردمش. گاهی علی از نبودن هایم خسته می شد و می گفت بمان بالای سرِ بچه هایت؛ اما من نمی توانستم مسیری را که در آن قرار گرفته بودم، نیمه کاره رها کنم.

بعدِ چند سال که بر خواندن قرآن مسلط شدم، براساسِ عهدی که با

۱. عارف، صوفی و شاعر قرن ۵ و ۶ و بنیانگذار سلسله تصوف قادریه.

خلیفه طوبی بسته بودم، شروع به آموزش قرآن کردم. به مساجد مختلف شهر و روستاها می رفتم و به بچه ها قرآن خواندن یاد می دادم.

سال های سخت و شیرینی بود. بیشتر وقت ها ماموستاها کلید مساجد را به من نمی دادند. هرروز یک بهانه می آوردند. یک روز می گفتند بچه ها به وسایل مسجد دست می زنند. روز دیگر می گفتند بچه کوچک داری و ممکن است مسجد را نجس کند. تابستان ها اجازه نمی دادند پنکه روشن کنیم و زمستان ها نمی گذاشتند از بخاری استفاده کنیم. چون درویش بودم، جلوی پایم سنگ اندازی می کردند. می گفتم من که کاری جز آموزش قرآن به بچه ها نمی کنم؛ اما فایده نداشت تا اینکه مجبور شدم با هزینه شخصی مکان کوچکی را اجاره کنم. بخشی از اجاره را خانواده های بچه ها می دادند؛ اما بیشترشان اوضاع مالی خوبی نداشتند.

گاهی برای بچه ها جایزه های کوچکی مثل گل سر یا جوراب می خریدم. از خوشحالی بغل و بوسه بارانم می کردند. من هم از شادی آنها خوشحال می شدم و خستگی از تنم درمی رفت. برای شادی روح دایکم نذر می کردم؛ نذر می کردم برای این بچه های پاکی که می خواهند قرآن خواندن یاد بگیرند، مادری کنم و آنها را مانند بچه های خودم بدانم. وقتی کاملاً یاد می گرفتند، قرآن بخوانند برایشان سرتا پا لباس می خریدم و به همراه یک جلد قرآن به آنها هدیه می دادم.

با وجود اینکه بیشترشان ازدواج کردند، هنوز با بعضی هایشان در

ارتباطم. گاهی زنگ می زنند و حالم را می پرسند. گاهی هم وقتی مشکلی برایشان پیش می آید، از من کمک می خواهند. هرکاری از دستم بر بیاید، برایشان انجام می دهم؛ چون با تمام وجود دوستشان دارم.

بعد از چند سال ممارست در زمینه آموزش قرآن و فعالیت های مذهبی، شیخمان از عراق حکم خلافتم را امضا کرد و بالاخره خلیفه شدم. مسئولیتم از قبل سنگین تر شد و علاوه بر مراقب از اعمال و رفتار خودم، برای خانم ها کلاس اخلاق و آموزش مباحث دینی برگزار می کردم و از این کار بسیار لذت می بردم.

با صدای اذان ظهر به خودم آمدم. بعد از نماز کمی استراحت کردم. به خانقاه هم نرفتم. ماندم و به کارهای خانه سروسامان دادم. دلم خیلی هوای باووک را کرد. دوست داشتم بعد زیارت امام رضا به دست بوسش بروم.

| فصل هفتم |

خدا را شکر بچه ها بعد از ناهار از خستگی خوابیدند. خاطرم که از آنها جمع شد، چادر سر کردم و راهی شدم. دل توی دلم نبود. بعد از برگشت دایک، اولین بار بود که می خواستم پیش باووک بروم. چه رفتنی! به جای آغوش گرمش باید سنگ مزار سردش را در آغوش می گرفتم. نه روزی که بی مادر شدم، آغوشش را داشتم و نه روزی که دایکم داشت برمی گشت. مگر می شود با سرنوشت جنگید؟ کاش می شد با سرنوشت جنگید!

وقتی رسیدم خدا را شکر آرامگاه خلوت بود. از روی یکی از قبرها بطری خالی آب معدنی را برداشتم و از شیر آب گوشه آرامگاه پُرش کردم. از قسمت بالای قبر شروع کردم به آب ریختن، آب می ریختم و سنگ را نوازش می کردم. آب سرد و دست سرد و سنگ سرد، دلم هم که از هرسه اینها سردتر.

همین طور که دست می کشیدم، خاطرات یخ زده ام دوباره برایم تازه شدند. درددل کردن با سنگ سخت است، نه به سختی ریختنشان در صندوقچه دل و قفل زدن برآنها. وقتی از گذشته حرف می زنی انگار زخم هایت سر باز می کنند، درد دارد؛ اما خوبی اش این است خوابه های عفونی اش خارج می شوند و احساس سبکی می کنی.

باباگیان، هیچ کس نیست. من هستم و تو درست مثل روزهایی که تازه از اسارت برگشته بودی، روزهایی که حال و روز درستی نداشتی. کی حال و روز درستی داشتی؟ روزهایی که برای کارگری به تهران می رفتی و آخر هفته ها دست پُر به آبادی برمی گشتی. روزهایی که بعد از چند سال بی کسی و دربه دری طعم پدر داشتن را چشیدم؛ هرچند گس!

خوبی اش این بود که دیگر کسی جرئت نمی کرد به من بگوید بالای چشمت ابروست. روزهایی که به سنندج کوچ کردیم و من صبح تا شب گوشه مغازه روی تکه حصیری می نشستم و بازی می کردم، یادت هست؟ خودمانیم، گاهی که بی اجازه به وسیله هایت یا چراغ های مردم دست می زدم، بد کتکم می زدی. می زدی و پشیمان می شدی. می زدی و گریه می کردی. من هم گریه می کردم؛ اما از گریه تو و نه درد کتک خوردن. الان که به آن روزها فکر می کنم، حسابی به تو حق می دهم. تقصیری نداشتی. دست تنها بودی، بچه داری بلد نبودی، غم داشتی، غصه داشتی، غمخوار نداشتی. وقتی ناهیده آمد باز هم تغییر نکردی. همیشه سرت در لاک

خودت بود. سکوت می کردی، سکوت می کردی؛ اما ناگهان ... ناگهان منفجر می شدی و همه را در آتش خشم می سوزاندی.

با وجود همه اینها دوست داشتم. آن قدر زیاد که در عالم بچگی به ناهیده حسادت می کردم. فکر می کردم اگر با او ازدواج کنی، دیگر مرا دوست نداری؛ اما وقتی به خاطر من بر سر ناهیده فریاد می کشیدی، زهره ام آب می شد. او با حس مادرانه اش می خواست طبع سرکش مرا رام کند. در خانه نگهم می داشت و نمی گذاشت از صبح تا شب پلاس کوچه و خیابان باشم. می گفت: «دختر بچه باید سر به خانه باشد، مگر پسر است که کوچه ها را گز کند؟» و تواز دهن جوابی اش عصبی می شدی و داد می زدی: «بگذار هر کار دوست دارد بکند. مادر بالای سرش نبوده که این چیزها را یاد بگیرد. کم کم خودش درست می شود. این قدر به پروپای این بچه نییچ! کشور از پس خودش بر می آید».

راست می گفתי از پسِ خودم برآمدم. بیشتر برایت پسر بودم تا دختر. روزهایی که سیزده چهارده سال بیشتر نداشتم و دوش به دوش کوهستان های اطراف مریوان را گز می کردم برای کندن چند پشته گسک یا پیدا کردن اثری از دایک. دقایق کوتاهی که بین کار استراحت می کردی، مات صورت می شدم. صورتی که هم از آفتاب تند سیلی خورده بود و هم از روزگار. وقتی گرم کار می شدی و شاید فراموش می کردی تنها نیستی، دردهایت را به آواز سوزناک می سرودی. گاهی زمزمه هایت برایم مفهوم نبود؛ اما آن قدر

محزون بود که ناخودآگاه از کار دست می کشیدم و خیره ات می شدم. وقتی دیگر قادر به خویشتن داری نبودم و بغضم می ترکید، تازه متوجه حضورم می شدی و به بهانه آب خواستن مرا از آن حال و هوا خارج می کردی. کاش می توانستم برایت دختری کنم. مثل همه دخترهایی که ناز می کنند و پدرشان نازشان را می کشد؛ اما مگر روزگار اجازه می داد؟ سرنوشت این طور رقم زد که من جای پسر را برایت پر کنم؛ پسری که گل نداده پڑمرد.

اگر مردانه پشتت نمی ایستادم چه کسی می خواست حقت را بگیرد؟ تو که دادویدادت برای ما بود و بیرون خانه رام و بی زبان بودی. چهارده سالگی ام را یاد هست؟ سالی که برای اثبات شهادت دایکم و اسارت و جانبازی ات، آن قدر تهران رفتیم و برگشتیم که مجبور شدم یک سال ترک تحصیل کنم.

روزی که برای چندمین بار به امور آزادگان سنندج رفتیم که یادست نرفته؟ چقدر غرورم له شد وقتی یکی از مسئولین بر سرمان فریاد کشید: «سه رگه ردانه کان» و از آنجا بیرونمان کرد. دو نفر بودند. فامیلی یکی شان اسدی بود. چقدر ساده بودم که فکر می کردم چون فامیلی اش با دایکم یکی است، کارمان را راه می اندازد. اسم یکی دیگرشان یادم نمی آید. آنکه پیراهن سفید پوشیده و دکمه یقه اش را بسته بود، فکر کنم اسمش صبور بود. هه! چقدر هم فامیلی اش به اخلاقش می آمد!

آن روز بخت یارم بود که باران بارید که اگر نمی بارید، اشک هایم را می دیدی. چه خوب شد! که نفهمیدم تو هم اشک ریختی یا نه! مسیر نیم ساعته ستاد تا خانه را پیاده رفتیم آن هم زیر باران بدون اینکه کلمه ای با هم حرف بزنیم. آن روز دلم نمی خواست راه تمام شود. نمی خواستم به خانه برسیم و جواب ناهیده را بدهیم.

اما رسیدیم؛ خیس و درمانده. ناهیده با تعجب و دست پاچگی علت سرووضعمان را پرسید. تو هم برای ردگم کنی باز بودن در را بهانه کردی و سرش داد و بیداد راه انداختی، بدون اینکه به من نگاه کنی!

همان روز بود که تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده حَقّمان را بگیرم. دیگر مطمئن شدم در سندنج راه به جایی نمی بریم. آن قدر زیر پایت نشستم و اصرار کردم تا قبول کردی برای پیگیری پرونده تو و دایک به تهران برویم.

چه کار سختی بود راضی کردن؛ کاری که فقط از دست من بر می آمد؛ رگ خوابت دستم بود. مرا را خوب می شناختی و می دانستی هرکاری که اراده کنم از پشش برمی آیم. بارها کله شقی و سماجتم را دیده بودی و می دانستی در مقابل ناحقی کوتاه نمی آیم، حتی در چهارده سالگی.

روزی که در اتوبوس نشستم تا به تهران برویم، احساس شادی و پیروزی می کردم. حس می کردم طبیعت هم در شادی من شریک است. از پنجره ماشین شقایق ها را نگاه می کردم که دست در دست هم هماهنگ و موزون می رقصیدند، آسمان سائن آبی به تن داشت و کوه مخمل سبز.

باوجود اینکه از کودکی در دامان این کوه ها بزرگ شدم، زیبایی جادویی اش هیچ گاه برایم عادی و تکراری نشد.

کوه ها به سرعت از مقابل چشمانم می گذشتند و در ذهنم گفت وگوهای احتمالی با مسئولین ستاد تهران را حلاجی می کردم. سؤال های فرضی مطرح می کردم و از میان پاسخ هایی که می توانستم بدهم، بهترین شان را برمی گزیدم. می ترسیدم مسئولین تهران هم مثل مسئولین ستاد سنجیدگی برخورد کنند یا حتی بدتر از آن.

نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی صدایم کردی، دیدم اتوبوس برای استراحت ایستاد. پیاده شدم و به دست و صورتم آبی زدم. روی تخت روبه روی رستورانِ بین راهی نشستم. تا تو بروی و از مغازه چای بخری، با چشم هم سفرهایمان را دنبال کردم. به جز خانمی مسن که با عصا راه می رفت و خانمی میانسال بقیه مسافران آقا بودند. با خودم فکر کردم اینها چرا به تهران می روند، نوبت دکتر دارند یا به مهمانی می روند؟ اگر می خواستند مهمانی بروند زن و بچه همراهشان بود. فقط دو سه نفری که لباس سربازی به تن داشتند، تکلیفشان مشخص بود. وقتی تو را دیدم که با دو لیوان یک بار مصرف چای به سمتم می آیی، به خودم آمدم و نایلون غذا را باز کردم. ناهیده برایمان چهار برساق درست کرده بود و به همراه یک دبه کوچک ماست گذاشته بود. در دبه را که باز کردم، دیدم ماست ترش از گرما و تکان ماشین تبدیل به کره شده و قابل خوردن نبود. تکه های کره هم چون به

هم پیوسته نبودند، نمی شد آنها را خورد. ماست ترشیده را زیر درخت بید وحشی نزدیک رودخانه خالی کردم و دبه را با آب رودخانه شستم. هرچه تلاش کردم نه تنها چربی ظرف پاک نشد؛ بلکه دست مرا هم چرب کرد و از سرمای آب به دستم ماسید.

دو تا از برساق ها را از نایلون درآوردم و دوتای دیگر را دوباره در کیف گذاشتم. برساق را دستت دادم. اولین گازی که به برساق زدم، سفتی اش توی ذوقم زد؛ اما گرسنگی باعث شد با اشتها تا آخرش را بخورم. چقدر جای و قند مکعبی چسبید. برای خوردن هنوز جا داشتم؛ اما خودم را گول زدم که اگر بیشتر بخورم ممکن است در ماشین حالم به هم بخورد. راستش را بخواهی دو تا برساق دیگر را به نیت ناهار کنار گذاشتم تا مجبور نباشی در تهران چیزی بخری. کرایه ماشینمان را هم نداشتی و پدر ناهیده داده بود. دلم آشوب شد، نکند این همه هزینه کردن نتیجه ندهد و آبرویمان پیش صوفی ابراهیم برود؛ اما ته دلم به این قرص بود که خدا جای حق نشسته و کمکمان می کند. آرزو می کردم کارمان درست شود تا روی صبوری و اسدی کم شود. نه! نباید به رویشان می آوردم؛ شاید لج می کردند و دوباره چوب لای چرخمان می گذاشتند.

با تو حرف می زدم تا آرام شوم:

- بابا گیان، به نظرت رفتنمان فایده دارد؟ این همه هزینه نکنیم آخرش

هم هیچ!

- خدا بخواهد درست می شود. همه چیز دست آن بالایی هاست. آنها دستور بدهند حل است. ما که پرونده مان کامل است. از تهران دستور بدهند، حل است.

با بوق زدن شاگرد راننده تکه ای برساق را که روی لباسم ریخته بود، تکاندم. جوجه ای حنایی جلویم سبز شد و با عجله شروع کرد به نوک زدن. معلوم بود نمی خواهد بقیه جوجه ها سر برسند و شریک غذایش شوند. شاگرد راننده هم انگار از نشستن بر صندلی راننده ذوق زده بود و می خواست خودش را مهم جلوه دهد، پشت هم بوق می زد و گوشمان را کر کرد. به جز همان پیرزن که از دور عصا زنان آرام می آمد، بقیه جلدی سوار ماشین شدند. دم در اتوبوس منتظر ماندم تا برای سوار شدن کمکش کنم. وقتی دستش را بر شانه ام گذاشت و یک پایش را بر پله اول ماشین قرار داد، حس کردم دارم در زمین فرومی روم. مزد زحمتم دعایش بود؛ دعایی که امکان مستجاب شدن نداشت: «خوای گه وره دایک و باووکت بوت بهیلیته وه».

تقریباً آخرین نفری بودم که سوار ماشین شدم. بدون اینکه به کسی نگاه کنم، مستقیم رفتم کنار باووک نشستم. فضای ماشین بوی تند سیگار می داد. پس از گذشت زمان کوتاهی از تندی بوی سیگار کم شد و بوی جوراب بر آن غالب شد. ترکیب این دو آن قدر مشمئزکننده بود که مجبور شدم با چادر بینی ام را بگیرم. دستم که خسته شد، ترجیح دادم تلاش

کنم بخوابم تا از آن مخمسه رها شوم؛ اما وقت هایی که می خواهی به زور بخوابی، مگر خوابت می برد! انگار غیر از من بقیه هم در عذاب بودند تا اینکه شوfer با باز کردن دریچهٔ سقف ماشین، به دادم‌ان رسید. وقتی هوا مطبوع شد، با تکان های ماشین خوابم برد.

توقف های پی‌پی ماشین و پیاده شدن بعضی از مسافران نشان می داد راه زیادی نمانده است. خودمان را جمع و جور کردیم و آمادهٔ پیاده شدن شدیم. با دیدن میدان آزادی حسابی هیجان زده شدم. اولین بار بود که از نزدیک می دیدمش. قبلاً که تصویرش را در تلویزیون یا کتاب ها دیده بودم، فکر می کردم خیلی بزرگ تر از این باشد. پیاده شدیم و بین باغچه های بزرگ اطراف میدان راه افتادیم. تو که قبلاً برای کار زیاد تهران رفته بودی، انگار همه چیز برایت عادی بود؛ اما من گیج و گنگ به اطراف نگاه می کردم تا آن زمان آن قدر تاکسی و مسافر و هیاهو یک جا ندیده بودم. به هر گوشه از میدان نگاه می کردم، چند نفر را می دیدم که ساکشان را زیر سرشان گذاشته و لباس کهنه به تن روی چمن ها دراز کشیده بودند. تعجب کردم در این سروصدا چطور خوابشان می برد. عکاسی هم دوربین به گردن دنبال جذب مشتری بود.

«عکس فوری ... عکس فوری ... زیبا و عالی ... بهترین یادگاری ... عکس نگیری پشیمون می شی ... عکس فوری ...»

بهترین یادگاری! درست می گفت که عکس بهترین یادگاری است. اگر

از دایکم آن یک دانه عکسش باقی نمی ماند، چطور می توانستم تصورش کنم؟ نگاه گیر و ممتدش، ابروهای کشیده و بینی خوش تراشش، لب های سرخ و پوست شیرین رنگش، صورت مهربان و معصومش که حسرت بوسیدنش عمری است جانم را می سوزاند.

چقدر دلم می خواست دایک هم بود و با هم عکس یادگاری می گرفتیم. اگر بهاء هم بود که نور علی نور می شد. می شدیم یک خانواده کامل چهارنفره، شاید هم بیشتر. مثل خانواده های معمولی. چرا نشد زندگی مان مثل آدم های عادی باشد؟ با هم کار می کردیم، یک لقمه نان درمی آوردیم و زندگی می کردیم. به خدا به همین راضی بودم. اگر مادرم بود، خوشبخت ترین دختر دنیا بودم.

عکاس با دیدن مکث به طرفم دوید: «خانم عکس؟»

تو دستم را کشیدی: «زود باش! تا اداره ها تعطیل نشدند باید خودمان را برسانیم».

کمی آن طرف تر، به ایستگاه اتوبوس های درون شهری رسیدیم. تو به چند راننده که مشغول گپ و گفت بودند، نزدیک شدی. تکه ای کاغذ که آدرس دفتر حاج آقا ابوترابی را رویش نوشته شده بود، به آنها نشان دادی. راننده ها پس از رایزنی، بالاخره بر سر بهترین مسیر به توافق رسیدند. اگر با دروست می رفتیم خیلی زودتر می رسیدیم؛ اما هزینه اش زیاد می شد. پس از عوض کردن دو اتوبوس به مقصد رسیدیم. وارد ساختمانی

چند طبقه شدیم که پر از رفت و آمد بود. با خواندن تابلوها و سردر اتاق‌ها، سعی کردم دفتر حاج آقا را پیدا کنم. تا اسمش را دیدم انگار کشف مهمی انجام داده باشم، خودم را زودتر از تو داخل اتاق انداختم و بی توجه به چند نفری که روی صندلی‌های اطراف اتاق نشسته بودند، به منشی رساندم. سرش خم بود و چیزی یادداشت می‌کرد:

- ببخشید، می‌خواستیم حاج آقا را ببینیم.

- حاج آقا؟ کدوم حاج آقا؟ حاج آقا ابوترابی منظورتونه؟ با کی هماهنگ کردید؟

- هماهنگ؟ خب ... می‌دونید ما از کجای کشور بلند شدیم اومدیم ایشون رو ببینیم؟

- از خارج کشور هم اومده باشید، اینجا قانون داره. این همه آدم وقت گرفتن و تو نوبت نشستن، نمی‌شه شما همین جووری سر خم کنید و برید داخل!

با صدایی که تقریباً اختیارش از دستم خارج شده بود، داد زدم: «کی گفته من می‌خوام سرمو بندازم پایین برم داخل؟ گفتم یه وقت ملاقات بهم بده. از ارث پدرت که نمی‌خوای بدی!»

منشی که به حالت تدافعی و نیم خیز درآمده بود، گفت: «تا دو هفته وقت هامون پُره. باید قبل اومدن زنگ می‌زدین. نصف اینهایی که اینجا نشستن از شهرستان اومدن. اگر می‌خواید برای هفدهم ساعت ده و نیم

اسمتون رو بنویسم. خود دانید!»

کلافه و عصبی به سمتش خیز برداشتم که تو دستم را کشیدی تا به سمت صندلی های خالی ببری. ناگهان در اتاق پشت سر منشی باز شد و پیرمرد لاغری با چهره آفتاب سوخته و لباس روحانیت در قاپ در حاضر شد. عمامه مشکی داشت و حدوداً شصت ساله نشان می داد.

همه کسانی که در اتاق انتظار نشسته بودند، با دیدنش سر پا ایستادند. از این حرکتشان حدس زدم که آن آقا، حاج آقا ابوترابی باشد. با چرخاندن تند سرش به همه سلام کرد و وقتی به ما رسید، نگاهش ثابت شد و از منشی پرسید: «چه شده؟»

- هیچی حاج آقا! بدون هماهنگی از شهرستان بلند شدن اومدن و وقت ملاقات می خوان. اینم دفتر. ببینید، تا دو هفته دیگه برنامه تون پره.

- بفرستشون داخل! ببخشید عزیزان، حلال بفرمایید.

- نه حاج آقا

- اختیار دارید حاج آقا، بفرمایید ...

- بفرمایید ...

وقتی دیدم خود حاج آقا دعوتمان کرد داخل اتاقش سرمست حسِ غرور شدم. از کم شدن روی منشی هم حسابی دلم خنک شد و ته دلم به سنگ روی یخ شدنش خندیدم. وقتی زیر چشمی نگاهش کردم و دیدم دارد حرص می خورد، جگرم حال آمد.

وقتی وارد اتاق شدیم، حاج آقا خودش درِ اتاق را بست و با ما خوش و بش کرد.

- خیلی خوش تشریف آوردید. دخترم چه شد که دفتر را روی سرت گذاشتی؟ چند سال داری؟

- ۱۴ سال حاج آقا. به خدا خسته شدیم از بس در شهرِ خودمان از این اداره به آن اداره رفتیم.

- شهرتان کجاست؟ مشکلاتان چیست؟

- سنندج حاج آقا. دموکرات مادرم را شهید کرد؛ اما مادرم در بنیاد پرونده ندارد. مسئولین بنیاد شهید سنندج زیر بار نمی روند برایش پرونده تشکیل دهند. پدرم هم اسیر دموکرات بود. جانباز هم هست؛ اما هیچ کس تا به حال به دادمان نرسید. کارگر روزمزد است و خیلی از روزها کار پیدا نمی کند. حاج آقا، چند برادر و خواهر کوچک تر ناتنی هم دارم. پدرم در حاشیه شهر با بدبختی زمین کوچکی خرید و در آن یک اتاقک ساخت. روزی چند ساعت دزدکی برقمان را از تیر برق خیابان اصلی می گرفتیم. آب لوله کشی هم نداشتیم. شهرداری گفت کارمان غیرقانونی است و سقف سرمان را خراب کرد. حاج آقا، این همه آدم از بیت المال راحت دزدی می کنند و کسی کار به کارشان ندارد. ما که گناهی نکردیم، گناهمان این است که نمی خواهیم دستان جلوی کسی دراز باشد. فقط می خواهیم یک سقف بالای سرمان باشد.

اینها را گفتم و بغض اجازه نداد، ادامه دهم. حاج آقا گفت: «نگران نباش دخترم، ان شاء الله درست می شود. بعد رو به باووک کرد و گفت:

- برادر، اسمت چیست؟

- شاه محمد... شاه محمد محمودی.

- شاه محمد، کجا اسیر بودی؟

- زندان آلواتان و دوله تو.

- چند سال؟

- نزدیک دو سه سال حاجی گیان.

حاجی ابوترابی گوشی تلفن سبزرنگ روی میزش را برداشت و شماره گرفت. تو هم از این فرصت استفاده کردی و زیر گوشم گفתי: «خدا کند با این زبان سرخت سرمان را به باد نداده باشی».

چند دقیقه بعد از تلفن حاجی، آبدارچی با یک سینی چای وارد اتاق شد. وقتی سینی را جلویمن گرفت و رایحه چای عطری به مشام رسید، حالت سرخوشی به من دست داد. حس می کردم معنی این کار این است که حاجی می خواهد مشکلاتمان را حل کند. پیروزمندانه استکان و پیش دستی را برداشتم. عجله باعث شد چند قطره از چای روی پایم بریزد. هُل هلی لیوان را روی میز گذاشتم و خودم را جابه جا کردم تا سوزشش کم شود. تو زیر چشمی نگاهم کردی و با نگاهت سرزنشم کردی. خودم را مشغول چای خوردن کردم تا از زیر نگاه سنگینت خلاص شوم. تا لیوان

را به لبم نزدیک کردم و هورت کشیدم، داغی اش لبم را سوزاند. در قندان شیشه ای روی میز را برداشتم، قندی قاپیدم و در دهانم گذاشتم تا از داغی چای کم کند. پاک از حضور حاج آقا غافل شده بودم که با مهربانی گفت: «دخترم، بیسکویت هم بردار»

چشم حاج آقای گفتم و بیسکویتی برداشتم. جان می داد برای اینکه در استکان چای خیسش کنم و بخورم؛ اما به ریسکش نمی ارزید. ترسیدم محاسباتم غلط از آب دربیاید و قبل از اینکه از چای خارجش کنم متلاشی شود.

با سر اشاره کردم تو هم بیسکویت برداری؛ اما تو ساکت و خجالتی نشسته بودی و به چای هم دست نزدی. حاج آقا گفت: «آقای محمودی جان تا من نامه تان را می نویسم چایتان را میل کنید».

چشمی گفتمی و دست لرزانت را به سمت چای دراز کردی. آقای ابوترابی شروع به نوشتن کرد. تلاش می کردم از حالت چهره اش تشخیص دهم چیز مثبتی می نویسد یا نه. آرام و جدی بود. چیزی دستگیرم نشد. پس از نوشتن نامه کشوی میزش را باز کرد و مهر و استامپ درآورد. نامه را مهر کرد و چند لحظه منتظر ماند تا خشک شود. نامه را در پاکت گذاشت، درش را بست و گوش تا گوشش را با چسب نواری چسباند. بعد بلند شد و به طرف ما آمد:

- این نامه محرومانه را به بنیاد شهید سنندج برسانید. گفتم شغل

مناسبی بهتان بدهند، اگر مستنداتان کامل بود، برای همسران هم پرونده تشکیل دهند تا از تسهیلاتش بهره مند شوید. ان شاء الله مشکلاتتان حل شود.

خسته راه هستید و وقت ناهار است. با مسئول دفتر هماهنگ می کنم
ژتون ناهار خدمتتان بدهد. ناهار مهمان باشید و بعد در پناه خدا ...
هیجان زده نامه را از دست باووک گرفتم و در کیف دوشی ام گذاشتم
و درش را محکم بستم. کیف را به خودم چسباندم و چادرم را مرتب کردم.
تشکر و خدا حافظی کردیم و از دفتر خارج شدیم. رویمان نشد سراغ ناهار را
بگیریم. این پا و آن پا کردیم تا منشی گوشی تلفن را پایین گذاشت. کشوی
سمت راست میز فلزی اش را باز کرد و دو ژتون غذا مقابلمان گرفت و
گفت: «بفرمایید». تعارف کردیم که باید برگردیم شهرستان و وقت نداریم.
گفت: «دستور حاج آقا است، من مأمورم و معذور».

تا در خروج همراهمان آمد و برای برخورد پیش آمده عذرخواهی کرد. در
دلم آرزو کردم کاش مأموران بنیاد کردستان هم همین قدر مهربان و با ادب
بودند.

پرسان پرسان به سالن غذاخوری رفتیم. تقریباً خلوت بود. دست پاچه
بودیم و نمی دانستیم چه کار باید بکنیم تا مرد قد بلندی که پیش بند و کلاه
سفید داشت و غذا می کشید، گفت: «بفرمایید ژتون را اینجا تحویل دهید»
و برایمان غذا ریخت. اولین بار بود از این ظرف ها می دیدم، ظرف های

استیل شبیه سینی چای که سه قسمت مجزا داشت. در قسمت بزرگ ترش برنج ریخت و قسمت کوچک تر خورشید قیمه. سیب زمینی سرخ کرده را نفر بعد روی خورشید ریخت و یک ملاقه ماست در کوچک ترین قسمت ظرف خالی کرد.

عطر غذا هوش از سر آدم می برد و بعد از آن همه خستگی راه و دلهره پایانی خوش محسوب می شد. اولین قاشق از غذا را در دهانم گذاشتم. حس کردم در بهترین رستوران پایتخت غذا می خورم. برای لحظه ای حس کردم دایکم مقابلم نشسته و به من لبخند می زند. غرق نگاهش بودم که سیب زمینی سرخ شده هایت را در ظرف من ریختی. چون می دانستی عاشقشان هستم. گفתי: «اگر زیاد بخورم سنگین می شوم، سیر نشدی از غذای من هم بخور» چقدر ساده بودم که فکر کردم راست می گویی. وقتی خودم بچه دار شدم، حکمت این جنس دروغ های مصلحتی برایم آشکار شد.

از همان مسیری که صبح رفته بودیم، برگشتیم. تنها تفاوت این بود که خیابان ها کمی شلوغ تر شده بودند. خسته و کوفته به ترمینال غرب رسیدیم و پیرسان پیرسان اتوبوس ساندج را پیدا کردیم. بیشتر مسیر برگشت را چرت زدم. گاهی بین خواب و بیداری خیال بافی می کردم و دوباره می خوابیدم. ناگهان با دلشوره سیخ نشستم. ترسیدم نکند نامه را جا گذاشته یا گم کرده باشم. در ذهنم مرور کردم کجاها رفتم و آیا اصلاً در کیفم را باز کردم یا نه.

با چشمان خواب آلود در کیف را باز کردم. به چشمانم اعتماد نداشتم، دستی به پاکت کشیدم. از عمیق ترین جای سینه ام نفس راحتی کشیدم و دوباره خوابیدم.

دلم می خواست فردا زودتر برسد و نامه را به بنیاد برسانیم. فردا و فرداها رسیدند و ما باز رفتیم و آمدیم تا بالاخره کاری برایت دست و پا کردند. در میانسالی شدی نگهبان بیمارستان کوثر سنندج و تا پایان عمرت نگهبانی دادی.

اوایل خوشحال بودم؛ اما با آغاز فصل سرد شرایط تغییر کرد. بیماری ات عود کرد و آثار شکنجه بر بدنت آشکار شد. در آن سرمای استخوان سوز زمستان های سنندج جوان سالمش هم به سختی تاب می آورد چه برسد به تو که پا به سن گذاشتی و مریض بودی. از صبح تا شب و گاهی شب تا صبح در اتاق نگهبانی به خودت می لرزیدی و چاره ای جز تحمل نداشتی. مراجعه کننده زیاد بود و مجبور بودی هر لحظه در را باز کنی. هرچه لباس کهنه داشتی زیر لباس فرمت می پوشیدی به این امید که مانع نفوذ سرما به درونت شود؛ اما فایده چندانى نداشت. تیغ های سرما بودند که یکی پس از دیگری جسم ناقصت را به ستوه می آوردند. محبوب بودی و رویت نمی شد درخواست کنی محل خدمتت را عوض کنند؛ اما وقتی کارد به استخوانت رسید این کار را کردی. به مافوق رو انداختی و خواهش کردی کاری داخل ساختمان بیمارستان به تو بدهند. گفتی: «می توانم

آبدارچی شوم یا حتی نظافت چی، حاضرم مسئول نظافت سرویس های بهداشتی شوم؛ اما نمی توانم نگهبانی بدهم».

حرفت را جدی نگرفتند و فکر کردند می خواهی از زیر کار دربروی. خودم چند بار به آقای قطبی، آقای مهندس قطبی نامه نوشتم و خواهش کردم تا سرما از پا درت نیاورد به قسمتی دیگر منتقلت کند؛ اما دریغ از کوچک ترین پاسخ و توجه! تو اما مردانه ایستادی و تحمل کردی. چاره ای جز تحمل کردن نداشتی. آن موقعی که تو زیر دست دموکرات وحشی شکنجه می شدی، رئیس در آغوش دایکش پستانک می خورد؛ اما مگر کسی جرئت داشت چیزی بگوید؟ ممکن بود همان کار نصفه و نیمه را هم از دست بدهی.

آثار شکنجه و سرمای زیر صفر درجه دست به دست هم دادند و نتیجه اش شد سرطان پروستات. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. خرج و مخارج درمان به کنار، دیگر نمی توانستی ادارات را کنترل کنی. هر روز سه چهار شلوار اضافه با خودت به سرکار می بردی. به خاطر شرایط جسمی ات باید تندتند دستشویی می رفتی. همکارانت سرت غرمی زدند و می گفتند نمی توانند مسئولیت کار تو را هم قبول کنند شاید هم فکر می کردند می خواهی از زیر کار در بروی. غافل از اینکه شاه محمد کارش ترس نبود. مرد کار بود و از چهار پنج سالگی روی پای خودش ایستاد. کجا بودند روزهایی که از گردنهُ هورتو گسک می کشیدیم. ریشه هایش آن قدر

محکم بود که تنهایی از پس کنندشان بر نمی آمدم. وقتی شیرهای سمی گیاه روی دستان می ریخت زخمی و پرتاولشان می کرد. حتی تابستان های گردنه هم سرد بود؛ اما تحمل می کردم.

روزهایی که از شیفِت بیمارستان بر می گشتی، پاهایت از سرما کِریخت بود. کیسه نایلونی مشکی را که پر از شلوارهای نجس بود، گوشه ای می انداختی و به چراغ نفتی می چسبیدی. ناهیده و بچه ها جرئت نمی کردند به تو نزدیک شوند؛ چون ضرب شست را دیده بودند و می دانستند این جور وقت ها زودتر از همیشه از کوره در می روی. ناهیده برای چای می ریخت و می داد برایت بیاورم. یخت باز نشده، دوباره باید می رفتی و باز همان آش و همان کاسه.

بیچاره ناهیده شلوارها را می شست و دور از چشمت یواشکی با چراغ خوراک پزی خشک می کرد تا به تیرِیج قبای مردانگی ات برنخورد. انگار هرچه عقده بیرون خانه داشتی، سرِ ما خالی می کردی تا خنک شوی! با داد و بیداد بر سر ما مردانگی ات را که بیرون خانه له شده بود، ترمیم می کردی!

حتی عمل جراحی و یدک کشیدن کیسه ادرار هم نتوانست از اتاقتِ نگهبانی خارجت کند. محکوم بودی به نگهبانی دادن! کسی چه می داند؟ هه! شاید آن قدر کارت را درست انجام می دادی که جایگزینی برایت وجود نداشت!

الان دیگر راحت شدی. نه خودت را خیس می کنی، نه از خیس کردن خودت خجالت می کشی، نه از خجالت زیاد عصبانی می شوی، نه از عصبانیت زیاد شرمنده می شوی، نه بی پولی، نه از بی پولی ات زجر می کشی. راحت بخواب که راحت شدی! نگران فاطمه ات بودی که او هم برگشت. دیگر دردی نداری شاه محمد. پادشاهی کن برای خودت!

| فصل هشتم |

در راه برگشت از آرامگاه بودم که تلفنم زنگ خورد. وقتی اسم خانم محمدی را دیدم، شرمنده شدم و با دست پاچگی جواب دادم:

- سلام خانم محمدی جان

- سلام کشورجان، کجایی خبر ما را نمی گیری؟ نمی گویی این همه کار ریخته سرمان، دست تنها چه کار باید بکنیم؟ فردا ساعت ده با امام جمعه درباره مشکلات کولبران سرپرست خانوار جلسه داریم. حتماً خودت را برسان.

- شرمنده ام خانم محمدی جان. این چند وقت حسابی گرفتار بودم. فردا هم نمی توانم بیایم.

- اتفاقی افتاده؟ چرا صدایت گرفته؟ گریه کردی کشور؟

با حق حق گفتم دایکم برگشته و گوشی را قطع کردم. چند بار پشت

سر هم زنگ زد؛ اما نتوانستم جواب دهم. خاطرات سال های همکاری با مؤسسه به مغزم هجوم آورد.

سال ها پشت و پناه زنان بی سرپرست و دختران فراری بودم؛ اما در شرایطی که به شدت احساس تنهایی می کردم، کسی را نداشتم تا پای درد دلم بنشیند. از ده پانزده سال پیش که آموزش قرآن را شروع کردم و از مسجد این محله به آن محله و این روستا به آن روستا می رفتم، کم کم سرشناس شدم.

هرکسی مشکلی داشت، با من در میان می گذاشت و تا جایی که می توانستم برای حل مشکلش تلاش می کردم. نمی دانم چرا با وجود اینکه خودم دنیای گرفتاری بودم، پای درد دلشان می نشستم. شاید از اینکه به من پناه می آوردند، خجالت می کشیدم و نمی خواستم امیدشان را ناامید کنم.

به روستاهای اطراف می رفتم و پای درد دل زنان کولبر و زنانی که شوهرانشان در راه کولبری مرده بودند، می نشستم. زندگی شان زیر خط فقر بود. از روی ناچاری برای چندرغاز پول با جانشان بازی می کردند و با بارهای سنگین به کوه و کمر می زدند. اگر گیر مرزبان ها نمی افتادند هم ممکن بود با کوچک ترین اشتباه به ته دره پرت شوند و تمام. تحمل گرمای آفتاب تابستان به کنار، ریسک رفت و آمد در زمستان خیلی بیشتر بود. گاهی از طرف خیریه مایحتاج مختصری برایشان می بردیم. غیر از این با

مراجعات پیاپی به استانداری تلاش می کردم از حق و حقوقشان دفاع کنم. سواد دانشگاهی نداشتم؛ اما همه زورم را می زدم تا رنج ها و مشقت هایشان را به گوش مسئولین برسانم.

یک بار برای شرکت در جلسه ای با موضوع کولبری به استانداری دعوت شدم. چند نفر از تهران آمده بودند و قرار شد من به عنوان نماینده کولبرها در جلسه حاضر شوم. وقتی یکی از مسئولین استان برای خوش رقصی در برابر مهمانان پایتخت نشین با افتخار گفت: «بحمدالله در استان کردستان کولبر زن نداریم»، از کوره در رفتم. نتوانستم تحمل کنم تا صحبتش تمام شود. عذرخواهی کردم و گفتم: «بیخشید برادر محترم! بر چه اساسی این حرف را می زنید؟ آیا به روستاهای مرزی و صعب العبور رفته اید تا ببینید کولبر زن داریم یا خیر؟ آیا پای درد دلشان نشسته اید؟ پشت میز ریاست نشسته اید و فکر می کنید مملکت گل و بلبل است. من خودم با صد نفر از آنها صحبت کردم و آمار تک تکشان را دارم. اگر بخواهید می توانم همین الان زنگ بزنم تا با بعضی از آنها صحبت کنید.

- احساسی نشوید خانم محمودی، ما داریم منطقی صحبت می کنیم. اگر نیت خیر نداشتیم که شما را دعوت نمی کردیم.

- کدام منطق می گوید چشم بر واقعیت ها بیندیم؟ با حلاوحلوا گفتن دهان شیرین نمی شود برادر عزیز. باید وارد گود شد، باید برای حل مشکلات آستین بالا زد.

جناب مدیر کل برافروخته شد و با لحنی که مشخص بود از دعوت‌م پشیمان است، گفت: «شما حرف هایتان را زدید، اجازه دهید دیگران هم حرف بزنند».

در حالی که تصویر تک تک زنان کولبر در مقابل چشمانم رژه می‌رفت، سکوت کردم. تصور بچه‌های پابرنه با لباس‌های پاره پوره‌شان دلم را آتش زد. بیشتر از این سوختم که این آقایان پول می‌گیرند تا مشکلات مردم را حل کنند؛ اما مدام در حال رد و بدل کردن آمارهای نادرست و تکه پاره کردن تعارفات هستند. آرزو کردم کاش گوش شنوایی برای شنیدن دستورهای رهبر بود و اوضاع کولبرها سروسامان پیدا می‌کردند!

وقتی خلیفه شدم خیلی بیشتر و جدی‌تر درگیر مشکلات مردم شدم. در کنار انواع کارها از جمله زگیل بریدن و دعای بند آمدن تب نوشتن و ... به اندازه‌ی توانم گرفتاری‌های‌شان را پیگیری می‌کردم. هرکسی هر مشکلی داشت، سراغ خلیفه‌کشور را می‌گرفت. شب و نصف شب موبایلم زنگ می‌خورد یا دم در خانه می‌آمدند. دخترهای پانزده شانزده ساله‌ای که گول پسرها را می‌خوردند و بندگان خدا فکر می‌کردند قرار است با هم ازدواج کنند، غافل از اینکه پسرها آنها را برای چندصباحی می‌خواهند و از سادگی و فقرشان سوء استفاده می‌کردند. اگر پدر و برادرشان بو می‌بردند، زنده‌شان نمی‌گذاشتند یا باید خودکشی می‌کردند یا از خانه فرار می‌کردند.

تعداد کسانی که برای کمک خواستن می آمدند آن قدر زیاد بود که مجبور شدم اتاق پذیرایی ام را در اختیار آنها بگذارم؛ چون هم بزرگ بود و دوازده متری می شد و هم ورودی مستقل داشت و درش به ایوان باز می شد. یک در هم به سمت هال داشت که قفلش کردم و جلویش کمد گذاشتم.

وقتی کمی پول پس انداز کردم یک سرویس بهداشتی با دوش آب گوشه حیاط ساختم تا مهمان ها راحت باشند. خیلی پیش پا افتاده و ساده بود؛ اما کارشان را راه می انداخت.

اول آرامشان می کردم و پای درد دلشان می نشستم. بعد قول می دادم هر کاری از دستم بر می آید، برایشان انجام دهم و نگذارم خانواده شان چیزی بفهمد. گاهی شب ها پیششان می خوابیدم تا بلایی سر خودشان نیاورند. علاوه بر مددجویا، دراویش و خلیفه هایی از عراق، سقز و بانه دائم به خانه مان رفت و آمد داشتند و خانه مان شلوغ بود. تنهایی از پس کارها بر نمی آمدم و گاهی حدود ۱۵ خانم بیوه خانه مان کار می کردند و به من کمک می کردند. من هم وقتی پول خیریه به دستم می رسید، هوایشان را داشتم و بینشان تقسیم می کردم. گاهی که سرشان خلوت می شد، سبزی می خریدند و در حیاط خانه مان بساط می کردند و دور هم پاک می کردیم. با کارهای این چنینی صورتشان را با سیلی سرخ نگه می داشتند و زندگی شان را لنگان لنگان پیش می بردند.

بیچاره علی به کارهایم عادت کرده بود و چیزی نمی گفت، حتی گاهی که کم می آوردم، دلداری ام می داد و می گفت غصه نخور، درست می شود؛ اما بعضی وقت ها هم کفری می شد و می گفت: «تو آخر سر خودت را می خوری کشور، از بس به هرکس و ناکس اعتماد می کنی و پایشان را به خانه باز می کنی».

من هم می خندیدم و می گفتم: «من متعلق به مردم دیگر، چه کار می شود کرد!»

کم کم که فعالیت های خیریه ام بیشتر شد با چند پزشک آشنا شدم. کسانی را که مشکل پزشکی داشتند، به آنها معرفی می کردم. آنها هم بیماران را بدون دریافت هزینه یا در قبال هزینه ای ناچیز درمان می کردند. بعضی از مددجویان به خاطر فقر و مشکلات گوناگونی که در زندگی شان وجود داشت، دچار مشکلات روحی بودند. تا جایی که از دستم بر می آمد و تجربه داشتم، پای درد دلشان می نشستم و با حرف هایم آرامشان می کردم؛ اما گاهی مشکلاتشان پیچیده تر از این حرف ها بود و به مشاوران خیر ارجاعشان می دادم.

یکی از شب ها که خواب بودم، زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی دیدم ساعت از دوازده گذشته است احتمال دادم باز دختری بی پناه آمده تا شب اینجا بخواهد. وقتی در را باز کردم با دختری درشت هیکل و قد بلند روبه رو شدم که چشمان آبی اش زیر نور مهتاب می درخشید.

با تعجب گفتم: بفرمایید، شما؟

با صدایی کلفت و مردانه جواب داد: من کانی دختر خدا هستم، پناهم می دهی؟

از شنیدن صدایش وحشت کردم. همه می دانستند مرد به خانه راه نمی دهم. وقتی تردیدم را دید گفت: خلیفه، خدا ما را دوست دارد و در هر دو جنس شریک کرد... تو جور دیگری فکر می کنی؟ ... راهم نمی دهی؟ ...

- نه! نه! بفرما. قدمت روی چشم. پشت سرم بیا.

- شما برو، سیگارم را می کشم بعد می آیم.

وارد پذیرایی شدم و از روی رختخواب هایی که مخصوص مهمان ها گوشه اتاق چیده بودم، زیراندازی برداشتم و پهن کردم. بالش و و پتو را هم با دستان لرزان رویش گذاشتم. به او گفتم دستشویی و حمام گوشه حیاط است، هر وقت خواست، می تواند استفاده کند. یک پارچ آب هم برایش بردم و شب به خیر گفتم.

نمی دانستم اعتماد کردن به او کار درستی بود یا نه. ممکن بود دزد باشد یا حتی معتاد.

از ترس نگران شدن علی بیدارش نکردم. تا صبح فکر و خیال نگذاشت بخوابم. بعد نماز از خستگی خوابم برد تا اینکه با صدای حرکت دستگیره در از جا پریدم. چشمانم روی ساعت دیواری میخکوب شد. عقربه کوچک نزدیک هشت بود، از علی هم خبری نبود. من مانده بودم و مخممه ای که

در آن گیر کردم. می ترسیدم بچه ها بیدار شوند و بترسند. کانی وقتی دید شوکه شدم، عذرخواهی کرد و گفت دارد می رود و فقط خواسته تشکر کند. دلم برایش سوخت. اصرار کردم بعد از خوردن صبحانه بروم. قبول کرد و همراهم به آشپزخانه آمد. انگار تناسب نداشتن هیکل و قیافه اش در روشنایی روز کمتر به چشم می آمد؛ اما صدایش حسابی تو ذوق می زد.

کم کم ترسم از او کم شد و شروع کردم به سؤال پرسیدن. او هم سفره دلش را برایم باز کرد؛ از اینکه خانواده اش به خاطر شرایطی که دارد، طردش کردند و کسی را ندارد. از اینکه قبلاً ازدواج کرد و به خاطر مشکلاتی که بین او و همسرش پیش آمد، مجبور شد طلاق بگیرد، از اینکه مردها چقدر اذیتش کردند و آزارش دادند.

فقط گوش کردم و اشک ریختم و گفتم هروقت خواست در خانه ام به رویش باز است. تا مدت ها شب ها می آمد و روزها در خیابان ها می پلکید. در گعده های مردانه می نشست و ساعت ها با آنها قلیان می کشید. شماره حسابش را گرفتم و گاهی پول به حسابش می ریختم. به اندازه ای که از دستم برمی آمد، لباس و غذا هم در اختیارش می گذاشتم. با من راحت بود و می گفت: فقط در خانه شما آرامش دارم، بیرون همه یا برایم حرف درمی آورند یا از من سوءاستفاده می کنند.

کم کم به صدای مردانه اش، پشت هم سیگار کشیدنش و آواز خواندن

گاه و بیگاهش عادت کردم. فقط جلوی من می زد زیر آواز و وقتی کسی سر می رسید، خاموش می شد. خیلی دوستش داشتم و دلم می خواست کاری برایش انجام دهم تا از وضعیتی که دارد خلاص شود.

تا آن موقع دربارهٔ این جور آدم ها چیز زیادی نمی دانستم. با پزشکانی که می شناختم مشورت کردم و قرار شد بعد از جورکردن پول عمل بفرستیمش تهران تا جراحی شود که ناپدید شد. دلتنگ و نگرانم شدم. می ترسیدم بلایی سرش آمده باشد. از هر کسی که فکر می کردم خبری از او داشته باشد سراغش را گرفتم؛ اما فایده نداشت تا اینکه یک روز خودش به موبایلم زنگ زد و گفت انگلیس است؛ ولی نگفت چرا و چگونه. برایش دعا کردم مشککش حل شود و زندگی اش سروسامان بگیرد.

مشکل یکی را حل نکرده، یک نفر دیگر می آمد سراغم. بدی میوان این است که نزدیک مرز است و هرکسی با ننه بابایش قهر می کند، گول کومله - دموکرات را می خورد و سراغ آنها می رود، به امید اینکه نشان دهد بزرگ شده و خودش را به اطرافیانش ثابت کند. بعضی هایشان هم به دلایل مختلف از خانواده طرد می شدند و شغل و سرپناهی نداشتند. به امید اینکه در احزاب، تأمین مالی می شوند، مزدور می شدند؛ اما در کوه و کمر و دوره های آموزشی حزب آن قدر سختی می کشیدند که فرار را بر قرار ترجیح می دادند. از برگشت به کشور هم هراسان بودند، می ترسیدند خانواده هایشان پذیرایشان نباشند و یا بدتر از آن حکومت دستگیر و اعدامشان کند.

گاهی بعضی خانواده‌ها از بوکان و کامیاران و مهاباد می‌آمدند و می‌گفتند فرزندشان گرفتار حزب شده؛ اما نمی‌دانستند کجا و کدام حزب.

به واسطهٔ رفت و آمد و جلساتی که با دراویش عراق داشتم، دوستان زیادی در بینشان پیدا کرده بودم. بعضی از آنها هم کردهای اورامی بودند که زمان جنگ به سلیمانیه رفتند و اوضاع مالی شان خوب بود. اسم و مشخصات بچه‌ها را به آنها می‌دادم و برایم تحقیق می‌کردند بچه‌ها عضو کدام حزب شدند. بعضی از آنها تلفنی ابراز پشیمانی می‌کردند و می‌گفتند خسته شدند و می‌خواهند به ایران برگردند. من هم با پیگیری‌هایی که از سپاه و نیروهای امنیتی می‌کردم، راه و چاه را نشان‌شان می‌دادم و به آنها اطمینان می‌دادم برایشان امان نامه می‌گیرم، اگر برگردند مشکلی نخواهند داشت و بعد از یک بازجویی ساده می‌روند سر خانه و زندگی‌شان. یکی از کسانی که در این زمینه خیلی کمک کرد شخصی به نام امینی بود که در گروه جهادی فعالیت می‌کرد.

اوایل خودم هم باور نمی‌کردم و عذاب وجدان داشتم نکند بچه‌های مردم در تله بیفتند و من مسبب باشم؛ اما بعد از آزادی چند نفر خیالم راحت شد و با اطمینان کارشان را پیگیری می‌کردم.

بعد از بازجویی با آنها صحبت می‌کردم و از شرایط آن طرف می‌پرسیدم. بعضی‌هایشان اصلاً حال روحی مناسبی نداشتند و باید به مشاور معرفی‌شان

می کردیم. وقتی معصومیتشان را می دیدم، دلم به حالشان می سوخت. ماه ها و حتی سال ها آواره کوه و کمر و محروم از امکانات اولیه زندگی مثل حمام و سرویس بهداشتی مناسب بودند. دائم در حال آموزش نظامی بودند و از این کوه به آن کوه می رفتند. با خودم فکر می کردم ممکن بود بچه های خودم جای هر کدام اینها باشند. اگر این بچه ها حمایت می شدند و کار و بار درست و حسابی داشتند، به این حال و روز نمی افتادند!

مراجعات برای حل مشکلات گوناگون آن قدر زیاد شده بود که تنهایی از پس پیگیری و حلشان بر نمی آمدم. با کمک چند نفر از دوستان، موسسه خیریه ای به نام آسوی ژیان ثبت کردیم تا وجهه قانونی داشته باشیم و راحت تر بتوانیم کارها را پیگیری کنیم. با کمک خیرین جای کوچکی اجاره کردیم و در آن به لطف خدا کارهای بزرگ انجام شد.

یکی از این کارها کمک به افرادی بود که قصد خودکشی داشتند یا از آن جان سالم به در برده بودند. یک شب که خسته بودم و زود خوابیدم، پسری به من زنگ زد و گفت: شما آخرین نفری هستید که صدای مرا می شنوید. فهمیدم موضوع چیست. باید متقاعدش می کردم فعلاً دست نگه دارد تا خودم را به او برسانم.

- پسر من باید کار مهمی داشته باشی که این وقت شب خوابم را پراندی! اصلاً چند سالت است؟

با گریه گفت: هجده سال. تا چه چیزی را مهم بدانید. ناپدری

بی همه چیزم مرا به باد کتک گرفت و از خانه بیرونم کرد. از این دلم نمی سوزد، ناپدری اسمش رویش است. دارم از کار مادرم می سوزم که جلوییش را نگرفت.

حق هقش نگذاشت بیشتر از این چیزی بفهمم.

- الان کجایی؟ می آیم حضوری با هم صحبت کنیم. بچه ها خوابند و نمی توانم در خانه بلند حرف بزنم.

- کنار دریاچه زریوار؛ همان اسکله ای که پدالو اجاره می دهند.

- همانجا بمان تا من برسم. این وقت شب ماشین پیدا نمی شود، شاید نیم ساعتی طول بکشد.

- باشه، فقط اگر به پلیس زنگ بزنی، کار را تمام می کنم.

- مگرددی که به پلیس زنگ بزنم؟ اجازه بده با هم صحبت کنیم، اگر قانع نشدی هر تصمیمی دوست داشتی بگیر.

تلفن را قطع کردم. مثل موارد مشابه تردید و دلهره به جانم افتاد. نکنید سرکاری باشد، نکنید کلاهبردار باشد و بخواهد خفتم کند. این وقت شب، اطراف دریاچه! اگر دروغ گفته باشد و بلایی سرم بیاورد چه؟ اگر یک درصد راست گفته باشد و خودش را بکشد، چطور می توانم خودم را ببخشم. زمان در حال گذر بود و باید هرچه زودتر تصمیم می گرفتم. بسم اللهی گفتم و شماره خانم محمدی را گرفتم. داشتم در دلم خدا خدا می کردم گوشی اش روی سکوت نباشد که با صدای خواب آلود جواب داد.

از صدایش مشخص بود فهمیده اتفاق مهمی افتاده است. ماجرا را خلاصه برایش تعریف کردم. گفت شک نکن کشور! باید به دریاچه برویم. حاضر شو نهایتاً ده دقیقه دیگر می آیم دنبالت با هم برویم. چراغ قوه موبایل را روشن کردم و پاورچین پاورچین از اتاق خارج می شدم که علی گفت: کجا؟

- الان عجله دارم. دعا کن به خیر بگذرد فردا برایت تعریف می کنم.

- این وقت شب؟ تنها؟

- نگران نباش، خانم محمدی هم همراهم هست. فقط اگر طول کشید و تا صبح نیامدم، پیش بچه ها بمان تا برگردم.
- زودتر بیا، من نهایتاً بتوانم نیم ساعت دیرتر بروم. خانه خاله نیست که ...

نفهمیدم چطور هفت هشت دقیقه ای حاضر شدم و خودم را دم در رساندم. دو سه دقیقه ای ایستادم تا خانم محمدی با سرعت آمد و جلوی پایم ترمز کرد. از خلوتی شب استفاده کردیم و در کمترین زمان ممکن خودمان را به قسمتی از دریاچه که پسر گفته بود رساندیم. به خانم محمدی گفتم اگر ببیند دو نفریم، ممکن است بترسد. اجازه بده من تنها بروم و اگر شرایط آماده بود، اشاره می کنم تو هم بیا. منتظر جوابش نماندم و به سرعت از ماشین پیاده شدم. زیر نور ماه خودم را به پسر رساندم. اسکله بزرگ نبود و ده دوازده متر درون دریاچه امتداد داشت. ارتفاعش هم نسبت

به دریاچه زیاد نبود.

صورت پسر زخمی و خون اطراف بینی اش خشک شده بود. سنگ نسبتاً بزرگی سمت راستش بود که با طنابی سبز رنگ به پایش بسته شده بود.

نزدیکش شدم و سلام کردم. بدون اینکه پاسخم را بدهد گفت: چند نفر در ماشین هستند؟

- فقط یک نفر، دوستم است. نگران نباش، قابل اعتماد است. نمی خواهی بگویی چه شده؟

معلوم بود از اینکه به او اعتماد کردم و این وقت شب به کمکش رفتم، خوشحال است.

بعد از چند لحظه سکوت کلوخ کوچکی از روی اسکله برداشت و به داخل آب پرت کرد. من هم در کیفم به دنبال دستمال برای تمیزکردن صورتش گشتم. برخلاف همیشه دستمال در کیفم نبود.

- نامرد از وقتی با دایکم ازدواج کرد، روزگارش سیاه شد. بچه ترکه بودم، هرکاری دلش می خواست با من می کرد و جرئت نداشت حرف بزنم. هم از او می ترسیدم و هم از اینکه دایکم را از دست بدهم، سکوت می کردم؛ ولی الان دیگر بچه نیستم. نمی توانم اذیت هایش را تحمل کنم. به بهانه های مختلف به من فحش های ناموسی می دهد و مرا زیر مشت و لگد می گیرد که آخرینش همین امروز بود.

- خب، چرا آتو دستش می دهی؟

- من کاری نمی کنم، الکی گیر می دهد چرا کار نمی کنی؟ چرا تا دیروقت بیرونی؟ آخر من نمی توانم خانه باشم و ببینم جلوی من با دایکم بدرفتاری می کند. دلم می خواهد کار کنم و دایکم را از دستش نجات دهم اما کو کار؟ چند بار دنبال کار رفتم. آخرین بارش همین ماهی کباب های اطراف دریاچه بود. آخر با ماهی یک میلیون که کرایه رفت و آمدم هم در نمی آید. می گویند اگر بخواهیم بیشتر بدهیم، برایمان نمی صرفد. حق هم دارند؛ به غیر از عید و تابستان که کسی اینجا نمی آید. دیگر خسته شدم. تصمیم گرفتم خودم را راحت کنم تا دیگر این همه بدبختی نکشم.

- فکر می کنی اگر خودت را بکشی به جایی برمی خورد؟ نه خیر آقا!

راستی اسمت چیست؟

- آمانج

- چه اسم زیبایی، آقا آمانج. با این کار فقط دایکت دق می کند و تنها حامی اش را از دست می دهد. ناپدری ات هم از دستت خلاص می شود و با خیال راحت دایکت را آزار می دهد.

- خیلی وحشی است، اسلحه هم دارد. گفت اگر برگردم خانه مرا می کشد. دایکم هم هیچ کار نکرد ...

به اینجا ی حرفش که رسید، شروع کرد به گریه کردن. اجازه دادم گریه کند تا شاید کمی سبک شود.

- آمانج جان، به نظرت اگر دایکت از تو طرفداری کند، شوهرش سکوت می‌کند؟ مطمئن باش دایکت هم از او می‌ترسد. برای تو هم می‌ترسد. می‌ترسد عصبانی شود و بلایی سرت بیاورد. شک نکن الان دایکت بیدار است و خون‌گریه می‌کند. تلفن همراه داری؟

- بله. اما خاموش است.

- اگر دایکت را دوست داری به او رحم کن، به خودت هم رحم کن. تو هنوز خیلی جوانی. می‌توانی کارهای بزرگی انجام دهی، پول در بیاوری و دایکت را نجات دهی. با مردن تو هیچ چیز درست نمی‌شود.

- چه کاری؟ چه باری؟ اگر بروم دنبال کار باز همان آتش است و همان کاسه.

- اگر من قول بدهم برایت کار مناسب پیدا کنم چه؟ به من اعتماد داری؟

- بله که دارم. راستش فکر نمی‌کردم این وقت شب حرفم را جدی بگیری و به اینجا بیایی.

- معلوم است پسر زرنگ و باجنمی هستی. به امید خدا کار می‌کنی، زن می‌گیری.

برای اینکه حال و هوايش عوض شود پرسیدم:

دوست دختر هم داری؟

سرش را پایین انداخت و طوری که انگار قند در دلش آب شده باشد،

گفت:

- نه؛ اما دختر همسایه مان را دوست دارم ... اما ... اما ... مطمئنم به من نمی دهند.

- دلشان هم بخواهد. جوان و رعنا نیستی که هستی، با غیرت و با معرفت نیستی که هستی، کارت هم با من، دیگر چیزی کم نداری. نگران نباش. تو خودت را ثابت کن. اصلاً خودم می آیم با خانواده اش حرف می زنم. ناگهان گل از گلش شکفت، انگار نه انگار همان کسی است که نیم ساعت پیش می خواست خودش را بکشد. کمک کردم طناب را از پایش باز کند.

- پاشو. پاشو داماد آینده. دست و صورتت را بشور. خدا را شکر! ماهی کبابی آن طرف دریاچه هنوز باز است. چه دود و دمی هم راه انداخته نصف شبی. زود باش تا تعطیل نکردند خودمان را برسانیم. حیف است حالا که تا زیریوار آمدیم، ماهی کباب نخوریم و برویم. همان جا تا غذا آماده شود، باز هم با هم صحبت می کنیم.

قدم زنان از اسکله رفتیم پایین و کنار دریاچه ایستادیم تا صورتش را بشوید. وقتی آب روی صورتش ریخت و شروع کرد به دست کشیدن ناگهان آخ بلندی گفت.

- بینی ات درد دارد؟

- وقتی به آن دست می زنم، برق از چشمم می پرد.

- احتمالاً شکسته. صبح باید برویم دکتر و عکس بگیریم.

- ببخشید، خیلی مزاحمتان شدم.
- این چه حرفی است؟ من درکت می‌کنم؛ چون خودم هم درزندگی کم بدبختی نکشیدم. کمکت می‌کنم تا راحت را سرنوشتت را پیدا کنی، تو هم قول بده وقتی اوضاع خوب شد، دست بقیه را بگیری.
- چشم خلیفه. می‌توانم خواهر صدایت کنم؟ خیلی دوست داشتم خواهری مثل شما داشته باشم.
- هرطور راحتی. اصلاً می‌خواهی کشور صدایم کن.
- خجالت کشید و با خنده گفت:
- نه اینجوری که بد است.
- ماهی کباب را خوردیم. چه ماهی کبابی! تا غذا را بخوریم ساعت سه نیمه شب شد.
- آمانج، جایی برای خوابیدن داری؟
- بله، یکی از دوستانم نگهبان است، می‌توانم بروم کانکس پیشش بخوابم.
- باشه. پس خودمان تو را می‌رسانیم. صبح هم استراحت کن، نزدیک ظهر می‌آیم دنبالت برویم دکتر. با صاحب کاری که درباره اش حرف زدیم، هم صحبت می‌کنم و می‌رویم پیشش تا اگر خدا خواست و قبول کرد، زودتر کارت را شروع کنی. الان هم گوشی ات را روشن کن تا دایکت نگران نشود.

به محض اینکه تلفنش را روشن کرد شروع کرد به زنگ زدن.

- الو. الو مامان. خوبم. نگران نباش. با دوستم هستم. الان گوشی را روشن کردم دیدم سی و هشت تماس بی پاسخ دارم. شرمنده. ببخشید.

گوشی را از دستش گرفتم تا خودم دایکش را از نگرانی خارج کنم.

الو. سلام حال پسرستان خوب است. نگران نباشید.

- خانم تورو خدا. دستم به دامنتم. نمی دانم که هستید. فقط بگویید پسرم کجاست؟

پسرم گفت خودش را می کشد. خانم! آدم بی کله ای است. اگر حرفی بزنند، انجامش می دهد. تورو خدا.

- گفتم که نگران نباشید. کنار زریوار نشسته، ماهی کباب می خورد.

از فردای آن روز افتادم دنبال کار درمان آمانج. بینی اش شکسته بود و باید عمل می شد. با یکی از رستوران داران مریوان درباره اش صحبت کردم و گفتم او را زیر پروبالش بگیرد و انعام خوبی به او بدهد. اگر نداد هم مهم نیست، پشت دست به او پول می دهم تا به آمانج بدهد.

قبول کرد آمانج پیشش کار کند و گفت: رستوران مال خودتان است، نگران نباشید، هوایش را دارم.

آمانج شروع به کار کرد و بعد از چند سال توانست با دختری که دوستش داشت، ازدواج کند. هنوز به من زنگ می زند و می گوید: خواهری، زندگیم را مدیون تو هستم.

من هم سربه سرش می‌گذارم و می‌گویم: دیدی چطور با یک پرس ماهی کباب گولت زدم؟ زندگی ات را مدیون ماهی های زیریواری. کاش نجات دادن انسان ها همیشه این قدر راحت بود. هرچقدر فکر کردن به امثال آمانج حالم را خوب می کند، فکر کردن به کسانی که نتوانستم کاری برایشان انجام دهم عذابم می دهد؛ مثل شبی که موبایلم روی سکوت بود و فردایش متوجه تماسی ناموفق از شماره ای غریبه شدم. وقتی پیگیری کردم دیدم شماره دختری بود که همان شب همراه با خواهرش خودکشی کردند و آخرین شماره ای که روی گوشی اش بود، شماره من بود. از آن شب به بعد دیگر هیچ وقت گوشی ام را روی سکوت نگذاشتم!

| فصل نهم |

در مراسم خاکسپاری دایک، بعد از سال ها خاله هایم را دیدم. دیدنشان حس خوبی به من داد. حس دلگرمی، پشت گرمی؛ اما نوشداروی بعد از مرگ سهراب بودند. این همه سال که به وجودشان محتاج بودم، کجا بودند؟ سال های بی کسی و تنهایی و در به دری ... چهره هایشان را تقریباً از یاد برده بودم. بسیه و گرجی و هاجر، ته چهره شان شبیه به هم بود با پوستی گندمی و صورتی کشیده که چین های ریز در آنها خودنمایی می کرد و چشمانی خسته و بی رمق که تاب نداشتم مستقیم نگاهشان کنم. با خودم فکر کردم اگر الان دایکم هم بود، جمعشان جمع می شد. ناخودآگاه به دنبال نشانه ای از دایک در چهره هر کدامشان گشتم؛ اما احساس کردم اگر دایکم بود از همه شان زیباتر بود.

وقتی سنگینی نگاه پرسشگرم را احساس می کردند، لبخندی مصنوعی

تحویل می دادند و سعی می کردند همه چیز را عادی جلوه دهند. دلم می خواست یقه شان را بگیرم و بگویم تا الان کجا بودید؟ چرا این همه سال سراغی از تنها یادگار خواهرتان نگرفتید؟ چرا الان؟ چرا اینجا؟ چرا و صدها چرای دیگر که سال ها مانند موریانه ذهنم را از درون متلاشی می کردند. معمولاً اگر مادر نباشد، خاله جایش را پر می کند؛ اما برای من این طور نبود. روحم مشتاقانه به سوی هر سه شان پَر می کشید؛ اما دلم از آنها چرکین بود. شاید اگر باووک زنده بود، اجازه نمی داد در مراسم شرکت کنند. همیشه از فامیل دلخور بود و آنها را در مرگ دایک مقصر می دانست. علی رغم کینه و کدورتی که به جانم چنگ می انداخت، نیرویی مرا به سمتشان می کشید و با آنها هم قدم می کرد. نمی دانستم آیا بعد از مراسم باز می بینمشان یا نه. دلم می خواست یک دل سیر برایشان درد دل کنم. از ۴۰ سال در به دری و بی کسی بگویم. سرم را روی زانویشان بگذارم عقدهٔ چهل ساله ام را باز کنم. از رنج هایی بگویم که هرکدامشان برای ازپانداختن انسان کافی است؛ درد بی کسی، درد بی همزبانی، درد بی هویتی، درد تنهایی ...

یکی از روزهای بعد از خاکسپاری و مجالس ترحیم در خانه نشسته بودم و خاطرات آن چند روز را مرور می کردم و عکس ها و فیلم های تشییع دایک در شهرهای مختلف را در گوشی نگاه می کردم که با صدای زنگ در به خودم آمدم. اولش فکر کردم بچه ها از بازی برگشته اند؛ اما با نگاه

به ساعت و نشنیدن هیاهویشان شک کردم آنها باشند. گفته بودم لای در سنگ بگذارند تا بسته نشود، احتمالاً بازیگوشی مانع شده بود یادشان بماند.

چادر سر کردم و بله گویان سمت در رفتم. وقتی در باز شد، با دیدن خاله ام در قاب در خشکم زد. یک آن حس کردم دایکم برگشت. نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه. حس غریبی داشتم. چیزی بین غم و شادی، اضطراب و آرامش، یأس و امید...

احساس کردم نمی توانم سرپا تعادلم را حفظ کنم. به قسمت داخلی دروازه تکیه دادم و بی وقفه اشک می ریختم. اینکه دایک مهمان خانه ام شود، برایم عقده ای بود که با دیدن خاله ام باز شد.

حق حق گریه هایم بعد از اوج گرفتن، بریده بریده شد. خاله سکوت کرد. ترسیدم از برخورد ناراحت شده باشد. چهره اش پراز نگرانی بود. شاید انتظار چنین واکنشی را نداشت. مثل براده ای که جذب آهن ربا شود، یک باره دستانم را دور گردنش حلقه کردم. او که انگار خاطرش جمع شده بود، محکم در آغوشم گرفت و شروع به زاری کرد. دست خاله را گرفتم و به داخل حیاط کشیدم:

خاله جان، شما کجا؟ اینجا کجا؟ چطور اینجا را پیدا کردی؟ چرا تنهایی؟ قدم روی چشمم گذاشتی. خانه ام را روشن کردی. بفرما. بفرما. خاله با گوشه چارقد، اشکش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید:

- مزاحم نباشم!

- نگو خاله جان. سال هاست چشم انتظاران هستم. برویم داخل.
بفرما. بفرما.

دست پاچه در یخچال را باز کردم، یادم رفت چه می خواهم. با عجله کتری را تا نیمه آب کردم و روی گاز گذاشتم. کبریت بازی اش گرفته بود و روشن نمی شد. دو سه چوب کبریت آتش زدم؛ اما هیچ کدام روشن نشدند. جعبه را باز کردم تا چوب کبریت جدید بردارم که دیدم جعبه خالی است. یکی یکی در کابینت ها را به هوای پیدا کردن قوطی کبریت جدید باز کردم و بستم. صدای به هم خوردن کابینت های فلزی آن قدر بلند بود که خاله بنده خدا به دست پاچگی ام پی برد و از حال بلند گفت:

- خاله جان، چای خور نیستم. بیا ببینمت. دو سه ساعت دیگر پسر می آید دنبالم و باید بروم.

با گفتن الان الان بالاخره گاز را روشن کردم و رفتم کنار خاله نشستم.

- کشورجان، بچه هایت کجا هستند؟

- رفتند خانه یکی از همسایه ها تا با بچه هایش بازی کنند. تا سرم را دور می بینند، غیب می شوند.

- چه اشکال دارد؟ بچه اند دیگر.

- بدجوری وابسته شان هستم. وقتی اذیت می کنند، زبانم دعوایشان می کند و دلم برایشان ضعیف می رود. مخصوصاً محمد که هدیه خداست!

- پسردوست هم که هستی!

- کم نه. هرکدامشان یک جور دلم را می بزند؛ دخترها با ناز و ادا، محمد هم با سرروzbانش. بیچاره دایکم. اگر بود با نوه هایش چه کیفی می کرد!

- مادرت که آتش به جانمان زد. با رفتنش بیچاره مان کرد.

- ببخشید زک می گویم خاله جان، اگر این طور است چرا این همه سال از من که تنها یادگار خواهرتان بودم، سراغی نگرفتید؟ چرا جایش را برایم پر نکردید؟ چرا نپرسیدید مرده ام یا زنده؟ آن سال هایی که باووکم برایم هم پدر بود و هم مادر کجا بودید؟ وقتی مجبور بودم برای درآوردن یک لقمه نان در کوچه پس کوچه ها دست فروشی کنم یا در کوه و کمر گیلاخه^۱ و شه نگ^۲ و لوشه می کندم^۳، کجا بودید؟ وقتی شهرداری بساط دست فروشی پدرم را به هم ریخت و خانه مان را به جرم غیر قانونی بودن خراب کرد، کجا بودید؟ وقتی از فقر و سرما لباس مردم را می پوشیدم و شب ها گرسنه سر بر بالش می گذاشتم، کجا بودید؟ چرا آن موقع سراغم را نگرفتید؟

- تو از کجا می دانی سراغت را نگرفتیم؟ حق هم داری این حرف ها را بزنی؛ چون خیلی بچه بودی و از هیچ چیز خبر نداری!

چندباری برای پدرت پیغام فرستادیم که می خواهیم کشور را ببینیم؛ اما آن خدایا مرز آن قدر تهدیدمان کرد و بهمان بد و بیراه گفت که جرئت

۱. گیاه های خود روی کوهستان های کردستان

۲. همان

۳. همان

نکردیم به تو نزدیک شویم. اخلاق درستی نداشت بشود با او حرف زد.

- باووکم بیچاره حق داشت. داغ زن و بچه دیده بود. بعد ازدست دادن دایکم با اقوام و حتی هم ولایتی های خودش هم قطع رابطه کرد. همیشه می گفت: اگر یک فامیل درست و حسابی داشتم، این بلا سر زن و بچه ام نمی آمد و خانه خراب نمی شدم.

- خاله جان هرکدام ما سر خانه و زندگی خودمان بودیم و گرفتار بدبختی های خودمان. مگر دست ما بود؟ خانواده شوهر اجازه نمی دادند هروقت خواستیم خانه مادر و خواهرمان برویم. هنر می کردیم سالی یکی دو بار بهشان سر می زدیم. روستاهایمان فاصله داشت. جاده خراب بود و پاییز و زمستان بسته می شد. با بچه کوچک و آن همه کار مگر می شد راحت رفت و آمد کرد؟ غیر از اینها دایکت درباره تصمیمش اصلاً حرفی به ما نزد. من وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود. دایکت همه زندگی اش را فروخته و رفته بود. فاطمه اصلاً فکر نمی کرد قرار است این بلا سرش بیاید. فکر می کرد اگر پول را ببرد، شاه محمد آزاد می شود و همه چیز درست می شود. وقتی دایکت بزننگشت، به باقرآباد رفتم و با دوستش زهرا شهنسواری حرف زدم. تو یادت نمی آید؛ اما وقتی بچه بودی گاهی پدر بزرگت پیش زهرا می بردت تا تو را بشوید یا غذا بدهد. زن خوب و مهربانی است. بیجاری است و بعد از ازدواج ساکن باقرآباد شد. دایکت با زهرا خیلی جور بود و رفت و آمد داشت. با پدرت نسبت دور فامیلی هم

داشتند. زهرا آرایشگر بود و تعریف کرد: «فاطمه چند ساعت قبل از رفتن به مقر حزب آمد خانه مان و گفت برایش بند بیندازم. لباس کردی مردانه سفید پوشیده بود. زیباتر از همیشه شده بود و چشمانش برق می زد. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و می گفت: «بالاخره پول جور شد. می روم و با شاه محمد برمی گردم».

مادرم خانه مان بود. دوتایی افتادیم سرش که فاطمه این کار را نکن. تو خیلی جوان و زیبایی. با پای خودت نرو وسط آن همه گرگ. آنها دین و ایمان ندارند. زن و ناموس سرشان نمی شود. بی خیال شو.

اما دست بردار نبود. می گفت من با این پیرمرد و دو تا بچه کوچک چه کار کنم؟ چطوری شکمشان را سیر کنم؟

اگر بوی پول به مشامشان برسد، ولش می کنند. نان خور اضافی می خواهند چه کار. خانواده هیوا هم پول بردند و آزادش کردند.

- فاطمه تو شرایطت فرق می کند. تو تنهایی. آن خدانشناس ها زن به این جوانی و زیبایی را تنها ببیند، رحم نمی کنند. از خر شیطان پیاده شو. از ما اصرار بود و از فاطمه انکار. صورتش را اصلاح کردم. مثل پنجه آفتاب شده بود. خوشان خوشان بغلم کرد و گفت زود برمی گردم و رفت». خاله به اینجا که رسید ناگهان زد زیر گریه. بسته دستمال کاغذی را از آپن برداشتم و جلوی چشمم گذاشتم. کمی از دستمال را خارج کردم تا راحت تر دَرش بیاورد:

- حرف شما درست؛ اما برادرهایتان چه؟ آنها نمی توانستند به دادِ خواهرشان برسند؟ مگر دایکم نفت خانه شاه ولی؟ مگر از او کمک نخواست؟ اگر برادرت و زنش دایکم را از خانه شان بیرون نمی کردند و کمکش می کردند، شاید الان دایکم زنده بود. مگر شاه ولی به زنش نگفت: «به خشنده ی پی بده تا بتوانیت ریگریمان لی بکات»^۱.

- این دروغ ها را باووکت به خوردت داده. شاه ولی آدم این حرف ها نبود. مگر محمد حسن با دایکت تا مقرر کومله نفت؟ آنها پول خواستند. دایکت برگشت و بدون اینکه با کسی صلاح مشورت کند، دار و ندارش را فروخت و پول قرض کرد و تنهایی رفت تا به آن نامسلمان ها بدهد. آخر مگر زن جوان تنها می رود وسط آن همه ملحد؟

- مثل اینکه دایکم یک چیز بدهکار هم شده. به قول خودتان همه تان که سر زندگی خودتان بودید و کاری از دستتان بر نمی آمد. پدر بزرگم که پیر و ازکارافتاده بود. عمو و عمه هم که نداشتم به دادش برسند. دایکم چطور شکم دو تا بچه کوچک را سیر می کرد؟ نه کاری. نه پولی. او که نمی توانست دست روی دست بگذارد و تلف شدن بچه هایش را ببیند. حداقل لوازم خانه و چند گوسفندش را فروخت، بقیه را هم قرض کرد تا سایه سرش را آزاد کند. اگر آنها نامردی نمی کردند و بعد از گرفتن پول ها باووکم را آزاد می کردند که این طور نمی شد.

۱. صدقه ای به او بده تا دست از سرمان بردارد.

باووکم وقتی برگشت و دید چه بلایی بر سر دایک آمده، در جوانی پیر شد. از درون خُرد شد. پاشید. روحش پوسید و جسمش را هم از پا درآورد. چقدر بدبختی کشید تا توانست مرا از آب و گل دریاورد. درست است اخلاق درست و حسابی نداشت؛ اما همیشه به او حق می‌دهم. هرکسی جای او بود و سال‌ها زیر دست آن جانی‌ها شکنجه می‌شد، زنش را از دست می‌داد، پسرش پرپر می‌شد، بدتر از این می‌شد. الان که دستش از دنیا کوتاه است، دوست ندارم کسی پشت سرش حرف بزند.

- ما که پشتش حرف نزدیم. دردمان این است که خواهرمان خودش را به خاطر او به کشتن داد؛ اما او راحت رفت زن گرفت. کار دنیا را ببین. - شما که نمی‌دانید ما در این سال‌ها چه کشیدیم. زندگی مان هزار بار بدتر از مرگ بود.

باووکم وقتی از اسارت برگشت، آدمی معمولی نبود. جسمش داغان بود و روحش بدتر از آن. مثل پلنگ زخمی به همه می‌پرید. فکر می‌کرد اطرافیان در خون دایکم شریکند. بعد از مرگ پدر بزرگم دیگر کسی را نداشتیم. از نظر مالی هم زیر صفر بودیم. باووکم مرا به دندان گرفت و به دیواندره رفت. همه چیز را از صفر شروع کرد. کار کرد و کار کرد. تنها انگیزه زنده بودنش من بودم. شاید اگر مرا نداشت کار هم نمی‌کرد. بعد از مدتی رفتیم سنندج. در حاشیه شهر دکانی کوچک با اتاق بالایش را اجاره کرد. صبح تا شب در زمستان‌های زیر صفر و تابستان‌های داغ کار می‌کرد. من هم همیشه

زیر دستش بودم؛ چون کسی نبود از من نگه داری کند. بیچاره مجبور بود تنهایی تر و خشکم کند. بیشتر روزها غذای حاضری مثل نان و ماست می خوردیم. دوستانش وقتی شرایطمان را دیدند، دلشان سوخت و به تقلا افتادند تا برایش آستین بالا بزنند. یکی از آنها ناهیده را پیشنهاد کرد و باووکم به خاطر من قبول کرد.

- هه! به خاطر تو!

- بله. به خاطر من. شما کجا بودید روزهایی که باووکم به خاطر من ناهیده را زیرمشت و لگد می گرفت. به جرم اینکه می خواست تربیتم کند و اجازه نمی داد در کوچه بازی کنم. باووکم وقتی گریه و زاری من برای بازی با بچه های کوچه را می دید، نمی توانست ناراحتی ام را تحمل کند و به جان ناهیده می افتاد و تا می خورد کتکش می زد. در عالم بچگی زهره ام از ترس آب می شد. به زور خودم را مقابل ناهیده می گرفتم به خیال اینکه سپرش شوم و نگذارم کتک بخورد؛ اما گاهی ضربه ها به من اصابت می کردند و بدجوری دردم می گرفت. به باووکم التماس می کردم دعوايش نکن، غلط کردم. به خدا دیگر بیرون نمی روم؛ اما فردایش باز همان آتش بود و همان کاسه.

کجا بودید روزهایی که باووکم بعد از چند سال مستأجری و در به دری، زمین کوچکی در کمربندی خرید و با دست خودش اتاقکی درست کرد؟ خوشحال بود که بالاخره توانست خانواده اش را از اجاره نشینی رها کند.

من و ناهیده و بچه ها هم خوشحال بودیم. با اینکه خانه مان یک اتاق بیشتر نداشت، با اینکه حمام نداشت، با اینکه برق نداشت و باووکم مجبور بود روزی چند ساعت دزدکی از کابل های فشار قوی کمربندی انشعاب بگیرد تا خانه مان تاریک نباشد، دوستش داشتیم و نسبت به آن احساس مالکیت می کردیم. اولین بار بود که از خودمان خانه داشتیم، هرچند کوچک، هرچند بالایی کوه؛ اما خانه خودمان بود و برایمان عزیز. پدر دیوارهای خانه مان را با سنگ و گل بالا برد و با چوب سرش را پوشاند. هال و آشپزخانه و اتاق خواب و پذیرایی مان همان یک اتاق بود. باووک در گوشه زمین چهارچوب کلفت علم کرد و همه طرفش را با پارچه پوشاند و همان شد حمام و دستشویی مان. بماند که تا کارمان تمام شود از سرما می لرزیدیم. دستشویی رفتن نیمه شب برایم مثل کابوس بود مخصوصاً وقت هایی که باد می وزید و سیم عاریه برق را قطع می کرد، از شنیدن صدای حیوانات وحشی تا زمانی که به سمت اتاق بدوم و به آن برسم، به خودم می لرزیدم. پایین دره چشمه ای بود که با دبه از آنجا آب می گرفتیم. وقتی می رفتم مدرسه بعضی پدرها با پیکان و رنو و ژیان می آمدند دنبال بچه هایشان؛ اما من تمام مسیر را پیاده می رفتم. آرزو به دلم مانده بود وقتی از مدرسه برمی گردم، برای یک بار هم که شده غذای درست و حسابی داشته باشیم؛ اما با درآمد پدرم ناهیده نهایتاً می توانست نان و پنیر یا نان و ماستی جلویمان بگذارد. بهترین حالتش این بود که پیازداغ درست

می کرد یا گوجه تفت می داد و با نان می خوردیم. از پدر یاد گرفته بودیم با وجود همه این سختی ها خدا را شکر کنیم. ما هم راضی بودیم تا روزی که نیروهای شهرداری هجوم آوردند و به جرم غیرقانونی بودن خانه آرزوهایمان را خراب کردند. چوب و گل نبود که زیرورو می شد، قلبم بود، روحم بود، غرور باووکم بود، اشک های ناهیده بود و جیغ و فریادهای برادر و خواهر کوچکم.

کجا بودید روزهایی که در کوچه پس کوچه های کانی کوزله قیسی^۱ و آب انجیر می فروختم تا حداقل بتوانم پول دفتر و کتاب های مدرسه ام را در بیاورم؟ اوایل جعبه ای چوبی جلوی در می گذاشتم و رویش بساط می کردم، وقتی دیدم مشتری ندارم با برادر ناتنی ام در کوچه پس کوچه ها داد می زدیم به امید پیدا کردن مشتری. گاهی پسرهای قلدر مزاحمم می شدند. هم کتک می زدیم و هم کتک می خوردم؛ اما کم نمی آوردم و به باووک و ناهیده چیزی نمی گفتم تا روزی که با بینی و دهان خونی به خانه برگشتم و باووکم دیگر اجازه نداد کار کنم. حسابی زحمت کشیده بودم تا به کارکردنم رضایت دهد؛ اما بعد آن ماجرا اصرار فایده نداشت و حسرت همان اندک درآمد به دلم ماند.

اگر بخوام از بدبختی هایم بگویم تمامی ندارد. سرتان را درد آوردم. تو بگو خاله. برابیم از دایکم بگو که سخت تشنه شنیدیم.

۱. از مناطق حاشیه ای سنندج

خاله در حالی که با گوشهٔ روسری اشک هایش را پاک می کرد، گفت:

- من دوسه سالی از دایکت بزرگ تر بودم. فاصلهٔ سنی ما به نسبت بقیهٔ برادرها و خواهرها کمتر بود. برای همین همیشه با هم بودیم. ۱۰-۱۲ ساله بودیم که مادرمان بر اثر بیماری از دنیا رفت. وقتی مادرم مرد، برادرهایم زن داشتند؛ اما من و فاطمه مجرد بودیم برای همین مسئولیت کارهای خانه با ما بود.

- دایکم چه جور آدمی بود؟

- خیلی ساکت و تودار بود. هیچ وقت نمی توانستم بفهمم در مغزش چه می گذرد، با اینکه از هر کسی به او نزدیک تر بودم، یادم نمی آید سفرهٔ دلش را پیشم باز کرده باشد. همیشه احساساتش را پنهان می کرد. یادم نمی رود روزی که مادرمان از دنیا رفت، همه مان ضجه می زدیم و موهایمان را می کندیم، به خودمان می پیچیدیم و ناله می کردیم، حتی برادرهایم بلندبلند داد می زدند و گریه می کردند؛ اما فاطمه ساکت بود. ساکت و آرام. فقط خیره به همه نگاه می کرد و هیچ چیز نمی گفت. سکوتش از هر ناله ای دردناک تر بود. کلاً با همه فرق داشت، شاید به خاطر همین خصوصیات اخلاقی اش بود که پدرم جور دیگری دوستش داشت.

فاطمه انگار اصلاً بلد نبود بچگی کند. وقتی هم سن و سال هایش در کوچه و خیابان مشغول بازی و تفریح بودند، او در خانه می ماند و کار می کرد. بعدِ مرگ مادرم، خواهر بزرگم چهل روزی خانه مان ماند و بعد برگشت

سر خانه و زندگی اش. من و فاطمه با اینکه ده دوازده سال بیشتر نداشتیم، از همان روزها مجبور شدیم نان بپزیم و غذا درست کنیم.

- واقعا؟ چطور از پشش برمی آمدید؟ من اولین بار وقتی شوهر داشتم، نان پختم!

- روزهای اول خیلی سخت بود. با کلی تلاش و زحمت خمیر را آماده می کردیم. با ذوق و دلهره منتظر می ماندیم تا خمیر ور بیاید. خمیرها را شلخته و کج و کوله چانه می کردیم و به تنور می چسبانیدیم. به خاطر ناشی بودنمان نان ها بعد چند دقیقه از دیواره تنور جدا می شدند و ته آن می افتادند. با افتادن نان ها قلبمان هم تلپی می افتاد در شکمان. دود چشمانمان را می سوزاند و اشکمان را درمی آورد. با هر بدبختی که بود، نان ها را از کف تنوری که کمی کوتاه تر از قدمان بود، درمی آوردیم و هر راهی به ذهنمان می رسید امتحان می کردیم تا دوباره نان ها را بچسبانیم؛ اما موفق نمی شدیم تا اینکه آرام آرام قلق کار دستمان آمد.

کارهای خانه تمامی نداشت. چندین گاو و گوسفند داشتیم که باید روزی دو بار بهشان علوفه و غذا می دادیم و شیرشان را هم می دوشیدیم. مرغ و جوجه ها هم اگر غذایشان دیر می شد، خانه را روی سرشان می گذاشتند. پدرم تا جایی که می توانست کمکمان می کرد؛ اما آن قدر درگیر کارهای مزرعه بود که گاهی ما مجبور می شدیم به کمکش برویم.

فاطمه خیلی حال و حوصله رسیدگی به حیوانات را نداشت و ترجیح می داد

غذا درست کند و ظرف ها را بشوید. مسئولیت رسیدگی به حیوانات با من بود. فصل برداشت محصولات باغ که می رسید، سرمان خیلی شلوغ می شد. از طرفی کارکردن در باغ برایمان جذاب و خوشایند بود، از طرف دیگر ما را از کارهای خانه عقب می انداخت.

یک بار پدرم به من و فاطمه گفت اگر علف های باغ را سه روزه برای دام ها درو کنیم، برایمان جایزه می خرد.

من و فاطمه آن قدر ذوق داشتیم که کار سه روز را در یک روز انجام دادیم. پدرم از سرعت عمل ما تعجب کرد و وقتی چشمانش به دستان خراشیده و ترک خورده فاطمه افتاد، گریه اش گرفت. چاره ای نداشتیم، اگر پول کارگر می دادیم چیزی برای خودمان نمی ماند. باووکم سر حرفش ایستاد و قول داد فردای آن روز ما را به بازار ببرد و برایمان هدیه بخرد.

من و فاطمه از خوشحالی در پوستمان نمی گنجیدیم. شب که به رختخواب رفتیم فقط درباره رنگ و طرح لباسی که قرار بود فردایش بخریم حرف می زدیم. آن قدر هیجان زده بودیم که دلمان نمی آمد بخوابیم؛ اما از خستگی نفهمیدیم کی خوابمان برد.

صبح روز بعد، وقتی باووک بیدارمان کرد تا به بازار برویم احساس کردم بیشتر از چند دقیقه نخوابیدم؛ اما از شادی خرید، با فاطمه تندتند کارهای خانه را انجام دادیم، به حیوانات غذا دادیم، چای شیرین و نان و پنیر خوردیم و به بازار رفتیم.

با دیدن لباس کردی های رنگارنگ، گیج شده بودم. نمی دانستم کدامشان را انتخاب کنم. در حالِ کلنجار رفتن با خودم بودم که فاطمه جلوی یک مغازه ایستاد. به پیراهن قرمزی که از بالای مغازه آویزان بود، اشاره کرد و گفت: «همین را می خواهم».

من هم از همان مغازه لباسی شبیه لباس فاطمه خریدم؛ اما رنگش کمی تیره تر بود و به زرشکی می زد.

لباسمان یک دست کامل بود و کراس و درپه و کوا و کلاو و موره و ژیرچناکه^۱ همه را داشت.

- پس مادرم هم مثل من عاشق رنگ قرمز بود!

آره خیلی دوست داشت. الان وقتی به آن روزها فکر می کنم، می بینم نسل ما چقدر قانع بود و راحت شاد می شد. برای بچه های این دوره و زمانه هرچه بخری، به چشمشان نمی آید. آن روز یکی از قشنگ ترین و شادترین روزهای زندگی من و فاطمه بود، مخصوصاً اینکه آن لباس های زیبا نتیجه زحمت و دسترنج خودمان بود.

پدرم هم از شادی ما خیلی خوشحال شد. خدا بیامرز دش. مرد با صفا و با ایمانی بود. وقتی سجاده سبزش را پهن می کرد و نماز می خواند، انگار حضور هیچ کس را اطرافش احساس نمی کرد. گاهی شانه هایش آرام آرام تکان می خورد و اشک می ریخت. در جانمازش مهر گرد و کوچکی داشت

که بر رویش سجده می کرد.

همیشه این سؤال از ذهنم عبور می کرد چرا نمازخواندنش با مادرم و بقیه اهالی روستا فرق دارد و هنگام نماز خواندن دستانش را نمی بندد. بعدها که بزرگ تر شدم، فهمیدم باووکم از شیعیان سنقری است. عاشق اهل بیت بود. محبتش نسبت به امامان به ما هم منتقل شد و الان که سال ها از مرگش می گذرد، هنوز به یادش سفره حضرت ابوالفضل می گذارم.

پدر و مادرم عاشق هم بودند. پدرم برخلاف برخی از مردان روستا که زنانشان را به باد کتک می گرفتند، خیلی به مادرم احترام می گذاشت و یادم نمی آید با هم جروبحث کرده باشند. حیف که مادرم زود رفت و پدرم را تنها گذاشت. پدرم آن قدر عاشقش بود که تا آخر عمرتنها ماند و حاضر نشد هیچ زنی جایش را بگیرد.

با اینکه حرف های خاله برایم جذاب بود، دلم پیش کتری بود تا مبادا آبش بسوزد. نیم خیز شدم و به سمت آشپزخانه رفتم:

- خاله جان گوشم با شماست. چای دم می کنم الان خدمت می رسم.
کتری بدبخت آن قدر جوشید که آبش نصف شد. آب جوش باقی مانده در کتری را روی چای خشک ته قوری ریختم و کتری را از آب شیر پر کردم.
حرف های خاله چقدر برایم شیرین بود. دلم می خواست سرم را روی پایش بگذارم و به صحبت هایش گوش کنم. او چقدر حرف ناگفته

داشت و من چقدر حرف ناشنیده! حرف هایش برایم مثل لالایی شیرین و آرام بخش بود. دلم می خواست باز هم از دایکم بگوید؛ دایکی که فقط اسمش را یدک می کشیدم و درکی از او نداشتم:

- خاله جان از دایکم بگو.

- از فاطمه چه بگویم که هرچه بگویم کم گفته ام. فاطمه سرِ نترسی داشت. شیرزن بود و یک تنه چند نفر را حریف بود. آن زمان آب لوله کشی نداشتیم و کارهایمان را سرِ چشمه انجام می دادیم. معمولاً صبح ها با زن ها و دخترهای محل کنار چشمه جمع می شدیم و ظرف و لباس می شستیم. چون برق نداشتیم و شب ها تاریک بود، ظرف های شام را هم صبح روز بعد می شستیم. برای همین کارمان خیلی طول می کشید. آبی که از چشمه می جوشید، زیاد نبود برای همین روبه رویش با چیدن سنگ، حوضچه ای درست کرده بودند. درون حوضچه، کاسه ای رویی بود که با میخ سوراخ شده بود و با نخِ نایلونی به ستون چوبی دیواره کنار چشمه وصل شده بود.

آبِ پایین دست چشمه برای شستن لباس و ظرف مناسب بود؛ اما برای آب نوشیدنی باید کاسه کاسه دبه یا حلب های ده کیلویی روغن را پر می کردیم.

گاهی بعضی خانم ها بدون نوبت آب می گرفتند یا آب سرچشمه را کثیف می کردند، برای همین بیشتر روزها کنار چشمه دعوا و گیس کشی

می شد. فاطمه اجازه نمی داد کسی حقش را بخورد. گاهی به تنهایی با سه چهار نفر درگیر می شد و لت و پارشان می کرد. با اینکه جثه اش درشت نبود، دخترها و پسرها از او حساب می بردند و جرئت نداشتند چپ نگاهش کنند.

- راست است که در همان سرچشمه با باووکم آشنا شد؟

- بله. رفته بود از سرچشمه آب بیاورد که باووکت او را دید. خاطرخواهش شد و پی اش را گرفت تا بالاخره قاپش را دزدید.

باووکت آدم بی کس و کاری بود؛ نه مادر داشت نه برادر و خواهر. فقط پدری پیر داشت که از نظر ذهنی کمی مشکل داشت. پدرت از پنج شش سالگی چوپان مردم بود و هر چند سال با خانواده ای زندگی می کرد و آنها خرج و مخارجش را می دادند و کمکش می کردند.

فاطمه آدمی نبود که به راحتی خام کسی شود. نمی دانم چه شد که قبول کرد زنِ چنین آدمی شود.

- چرا؟ مگر باووکم چه مشکلی داشت؟

- هیچی خاله جان. باووکت مشکل نداشت. مشکل، سادگیِ خواهر من بود که جانش را برای شوهرش داد. بگذریم.

- از مراسم عروسی شان برایم می گوئید؟

- سمت ما که اصلاً جشن نگرفتیم. فقط یک مهمانی ساده داشتیم که در آن چند نفر از اقوام جمع شدند و دور هم ناهار خوردند. باووکم خدایا مرز

آدم متدینی بود؛ نه اجازۀ ساز و آواز می داد نه هل پَرکی^۱؛ اما سمت باو و کت جشن داشتند. خانواده ای نداشت؛ اما فامیل های دور و اهالی روستا همه در عروسی اش بودند. وقتی دنبال عروس آمدند، ما هم همراهشان رفتیم، فاطمه را تحویل اقوام پدرت دادیم، نیم ساعتی ماندیم و برگشتیم. در میان آن همه هیاهو و رقص و آواز وقتی فاطمه را در آغوش گرفتم تا با او خدا حافظی کنم، احساس کردم یک تکه از قلبم از جایش کنده شد. ۱۳ یا ۱۴ سال بیشتر نداشت و ترس از تنهایی در چشمانش موج می زد؛ اما مثل همیشه سکوت کرد و لب به شکایت نگشود. سکوتش جگرم را آتش زد؛ درست مثل روزی که کتک خورد و دم برنیامد.

- کتک؟ کتک برای چه؟

فصل بهار برای چیدن شه نگ و په نگه و کوزه له و گیلاخه و بقیۀ سبزی های کوهی با دختران، همسایه ها و فامیل به دامنه کوهستان می رفتیم. خیلی هیجان داشتیم و هر کدام سعی می کردیم گیاهان بیشتر و بهتری بچینیم. به غذاهای خوشمزه ای فکر می کردیم که قرار بود با این گیاهان خوشبو و خوشمزه پخته شوند. زندگی ها سخت بود و مثل الان تنوع غذایی نداشتیم؛ اما بهار که می رسید بساط شادی فراهم می شد؛ کلانه و پنیر گوسفندی، خورشت ریواس و قایر مه، دوغه و آتش گزنه ... تا جایی که می شد سبزی ها را تازه استفاده می کردیم و

مازادش را برای فصل های دیگر سال خشک می کردیم؛ اما سبزی خشک هیچ وقت عطر و طعم سبزی تازه را نداشت. چیدن گیاهان خودرو از کوهستان برایمان هم کار بود و هم تفریح، لذت و سرگرمی. در راه رسیدن به کوه شعر و آواز می خواندیم، می گفتیم و می خندیدیم، شوخی می کردیم و مسابقه می دادیم. وقتی از کار خسته می شدیم، آتش درست می کردیم، جای می گذاشتیم و روی چمن ها دور هم می نشستیم و هرچه از خانه برده بودیم، با هم می خوردیم.

یکی از روزهایی که برای چیدن گیاهان راهی کوهستان بودیم، چند نفر از دخترهایی که همراهمان بودند چاقوی سبزی چینی مان را از ما قاپیدند و پنهان کردند. سرپس گرفتن چاقو دعوی سختی بینمان درگرفت و کار به کتک کاری کشید. یکی از دخترها چند فحش آبدار نثارم کرد، من هم با تمام وجود جیغ می کشیدم و می زدمش. فکر می کنم حدود هشت یا نه ساله بودم؛ اما خودم را خیلی بزرگ می دانستم.

وسط دعوا چشمم به برادرم افتاد که بدون دخالت در دعواتند از کنارم رد شد. از چشمانش پیدا بود نقشه هایی برایم کشیده. صلاح را در این دیدم که دخترک را رها کنم و به خانه برگردم. خاک لباس هایم را تکاندم و کمی مرتبشان کردم. وقتی متوجه شدم آستین پیراهنم در درگیری جِ ر رفت، گریه ام گرفت؛ اما نمی خواستم کم بیاورم و خودم را کنترل کردم. به سمت خانه برگشتم و فاطمه هم با فاصله پشت سرم حرکت می کرد.

تا در حیاط را هل دادم و وارد شدم، مادرم که در حال جاروکردن حیاط بود، به سمتم خیز برداشت. آن قدر زود به من رسید که فرصت فرار نداشتم. برادرم که روی ایوان ایستاده بود با نگاه سرزنش گر به من فهماند حقم است کتک بخورم.

فاطمه که با فاصله وارد حیاط شد، وقتی دید اوضاع خراب است از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت.

من که به جای او هم کتک نوش جان کرده بودم، حسابی از دستش کفری شدم. کمی که حالم جا آمد، دنبالش رفتم. می دانستم خودش را دوروبر خانه قايم کرده و سروگوش آب می دهد تا وقتی اوضاع آرام شد، برگردد. آن قدر پرسه زدم تا پشت دیواری سنگی پیدایش کردم. خودش را جمع کرده بود و سرک می کشید. شیب کنار دیوار را سر خوردم و از پشت غافلگیرش کردم. تا توان داشتم کتکش زدم و وقتی خسته شدم، موهایش را کشیدم. وقتی به خودم آمدم دیدم، یک دسته از موهایش در دستم است. از بس محکم زدمش، دست خودم درد گرفته بود؛ اما فاطمه فقط سرش را کج کرد و با لبخند ملیحی گفت: «تقصیر خودت بود که دادو بیداد راه انداختی، به من چه؟» خونسردی اش بیشتر لجم را درآورد. هروقت به آن روز فکر می کنم، تا مغز استخوانم تیر می کشد و از خودم بدم می آید.

وقتی به آرامش مغرورانه فاطمه فکر می کنم، مطمئن می شوم با همین رفتارش دموکرات را به عجز درآورد که کارش را تمام کردند. شاید اگر به

دست وپایشان می افتاد و خواهش و التماس می کرد، آزادش می کردند؛ اما آدم این حرف ها نبود از بس مغرور بود و تودار.

- دایکم درس هم خوانده بود؟

- برادرانم اجازه نمی دادند مدرسه برود برای همین تا کلاس دوم یا سوم ابتدایی بیشتر درس نخواند؛ اما یواشکی به مسجد می رفت و پای درس ملاباجی ها می نشست و قرآن گوش می کرد. همین طوری هجی کردن را یاد گرفت. هر مطلب یا روایتی که یاد می گرفت، به آن عمل می کرد. تا صدای اذان بلند می شد، کارش را رها می کرد و نماز می خواند. می گفت: «کار همیشه هست و هیچ وقت تمامی ندارد».

بعد از شهادتش همسایه هایش در باقرباد برایم تعریف کردند بدون وضو خمیر نان را آماده نمی کرد و به بقیه می گفت: «اگر می خواهید برکت و روزی تان زیاد شود، همیشه با وضو باشید».

- حیف که زود رفت و خیر از زندگی و جوانیش ندید. هی روزگار! ببخش سرت را درد آوردم. این حرف ها امانتی بود که بر دلم سنگینی می کرد و باید برایت می گفتم.

- این چه حرفی است خاله جان! هرچه از دایکم بشنوم سیر نمی شوم. شما خسته شدید. دهانتان خشک شد. بروم برایتان چای بیاورم.

وقتی به آشپزخانه رفتم، حرف های خاله را در ذهنم مرور کردم. پاسخ بسیاری از پرسش هایم را گرفته بودم؛ اما هنوز علامت سؤال های زیادی در

ذهنم مانده بود. خدا را شکر که بازگشت دایکم سبب شد رشته پاره شده ارتباطم با فامیل دوباره گره بخورد و از عذاب تنهایی و بی کسی خلاص شوم. با سینی چای نزد خاله برگشتم. با دست آزادم قندان را روبه رویش گذاشتم:

- بفرما خاله جان، ناقابل است. ارزش تعارف کردن ندارد.
- این حرف را زن دخترم. برکت خداست. روی سرم جا دارد.
- خاله قندان را بلند کرد و تکان داد تا قند کوچکی پیدا کند. قند را در دهانش گذاشت و همین طور که استکان داغ را به لبش چسبانده بود، گفت: «از خودت بگو کشور جان. فقط من حرف زدم و تو گوش کردی».
- چه بگویم خاله جان؟ از کجایش بگویم که غم و غصه ات زیاد نشود؟
- شنیدم از شوهر سابق جدا شدی. چرا؟ از او بچه هم داری؟
- داستان مفصل است. در سنین دبیرستان بودم که بین من و پسری دلبستگی ایجاد شد. چیز خاصی بینمان نبود و گاهی با نامه به هم ابراز علاقه می کردیم. سال چهارم دبیرستان بودم که یک روز بعد از به صدا درآمدن زنگ پایان مدرسه از در خارج شدم. او را دیدم که زیر درخت آن طرف خیابان ایستاده و منتظرم است. با اضطراب و خوشحالی از مقابلش رد شدم تا مرا ببیند. با دیدنم، دنبالم به راه افتاد. چندمتری رفتیم تا به جای خلوت تری برسیم. پشت مدرسه تپه ای بود که در بهار پوشیده از چمن و شقایق می شد. پای تپه نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن. گفت

با خانواده اش صحبت کرد و بعد از امتحانات مدرسه به خواستگاری ام می آیند. احساس کردم صدای قلبم را می شنوم. سال ها منتظر این لحظه بودم؛ اما وقتی به آن رسیدم یک آن دچار تردید شدم. حسی همراه با شور و ترس؛ ترس از آینده، از تغییر شرایط. ناگهان بین عقل و قلبم جنگ سختی در گرفت. دوست داشتم به ندای قلبم پاسخ دهم و چشمم را بر هرچه قرار بود پیش بیاید، ببندم. سن و سالش کم بود و کار درست و حسابی هم نداشت؛ اما مگر عشق، آن هم از نوع نوجوانی این چیزها حالی اش می شود. تمام توانم را جمع کردم و گفتم من حرفی ندارم؛ اما باید ببینیم باو و کم چه می گوید. می دانی که چقدر سخت گیر و حساس است.

همین که اسمش را آوردم، مقابلم ظاهر شد. باورم نمی شد، زهره ام داشت از ترس آب می شد. پسر با دیدن قیافه وحشت زده ام سرش را برگرداند و باو و کم را بالای سرش دید. سرافکننده بلند شد و ایستاد. مین و مین کنان سلام کرد؛ اما باو و کم بدون اینکه به او توجه کند، از روی مقنعه موهایم را گرفت و کشان کشان به سمت خانه برد. احساس می کردم پوست سرم داشت از جایش کنده می شد؛ اما جرئت نمی کردم اعتراض کنم. وقتی به خانه رسیدیم، تا توانست با مشتش و لگد به جانم افتاد. ناهیده مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید و تقلا می کرد مرا از چنگ باو و کم نجات دهد؛ اما کاری از دستش بر نمی آمد و خودش هم از این کتک ها بی نصیب نمی ماند. تلاش می کردم با دست از صورتم دفاع کنم که نفهمیدم چطور چوبی بر سرم

فرود آمد؛ چوب دستی که هم خودش شکست و هم سرم را شکاند. آخرین صحنه ای که از آن روز یادم ماند، جاری شدن خون از سر و صورتم است. ناهیده برایم تعریف کرد با آن ضربه بیهوش شدم و به کما رفتم. می گفت هرچقدر به باووکم التماس کرد مرا به بیمارستان ببرند، قبول نکرد و می گفت اگر بمیرم برایش دردمر می شود. خدا بچه های ناهیده را برایش نگه دارد. اگر او در آن دو سه هفته ای که در کما بودم، از من پرستاری نمی کرد، عفونت سرم مرا می گشت. وقتی از کما چشم باز کردم، ناهیده بالای سرم نشسته بود و در حالی که اشک می ریخت، با پارچه ای سفید عفونت و خونابه سرم را خشک می کرد.

- خدا از او نگذرد. خاله ات بمیرد که این قدر زجر کشیدی.

- از دستش کفری شدم؛ اما دلم برایش می سوخت. کارهایش دست خودش نبود. وقت عصبانیت اختیار از دستش خارج می شد. بعد آرام شدن، پشیمان می شد ولی چه سود؟

- بعد که به هوش آمدی چه شد؟ با همان پسر ازدواج کردی؟

- نه بابا. حتی جرئت نکردم دیگر به او فکر کنم. شرایط روحی ام تعریفی نداشت، جسمم که بماند. آرزو می کردم کاش به هوش نمی آمدم و از دست آن زندگی خلاص می شدم؛ اما گذشت زمان شرایط را کمی تغییر داد. از چند سال قبل این ماجرا، جسته و گریخته شعر می گفتم و با انجمن ادبی در ارتباط بودم. سعی کردم ارتباطم را با انجمن بیشتر کنم تا بتوانم دردهایم

را با شعر آرام کنم.

در رفت و آمدهایم به انجمن با آقای آشنا شدم که پانزده سالی از من بزرگ تر بود. لیسانس مدیریت بازرگانی از دانشگاه کردستان داشت؛ اما شغلش آزاد بود.

- دوباره عاشق شدم؟

- عاشق که نه، وابسته اش شدم. حس می کردم چون پخته و جافتاده است، می تواند خلأهای روحی ام را پر کند، می تواند تکیه گاهم باشد، می تواند آرامش گم گشته ام را به من برگرداند؛ اما افسوس که همه این ها خیال باطلی بیش نبود. اشتباه کردم و خام حرف های شیرین و خوش رنگ و لعابش شدم.

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. اهل روستای ژان^۱ بود و مرا برای زندگی آنجا برد. چند روز از ازدواجمان نگذشته بود که چهره واقعی اش برایم آشکار شد. گرگی بود که از پوسته میش خارج شد و روح و جانم را درید. آن جوان سربه زیر و آرام درنده ای شده بود که به بهانه های واهی عصبانی می شد و مرا به باد کتک می گرفت.

وقتی به خودم آمدم، نه راه پس داشتم نه پیش. باو و کم از اول با این ازدواج مخالف بود. بنابراین، روی برگشت نداشتم. اگرچه اوضاع مالی مان زیر صفر بود، همین که بچه شهر بودم، تحمل سختی های زندگی در روستا برایم

۱. از توابع شهرستان مریوان

غیرقابل تحمل بود. زندگی در روستا گرفتاری های خاص خودش را داشت. زندگی با مادرشوهری ناسازگار که چشم دیدنم را نداشت. هیزم جمع کردن، غذا درست کردن روی آتش، نان درست کردن و بسیاری کارهای دیگر که در عمرم انجام نداده بودم از یک سو و فقر و آزارهای شوهرم از سوی دیگر عرصه را برایم تنگ کرد و مرا به ستوه آورد؛ اما گله ای نداشتم و تحمل می کردم.

مادرشوهرم یکسره شوهرم را پر می کرد که زنت تن به کار نمی دهد و هیچ کار بلد نیست. شوهرم هم روزگرم را سیاه می کرد. آن قدر کتکم می زد که تا چند ساعت نمی توانستم از جایم تکان بخورم.

پدرشوهرم آدم خوبی بود. وقتی حال و روزم را دید، پیشنهاد کرد انتهای باغش برای خودمان خانه ای بسازیم. خانه که چه عرض کنم، سرپناهی که با سنگ و چوب ساختم و به جای در و پنجره اش نایلون متری زدیم. مثل کپر بود. اتاق خواب، آشپزخانه، نشیمن و پذیرایی مان فضایی هفت هشت متری بود و حتی سرویس بهداشتی هم نداشت؛ اما خوشحال بودم که مستقل است و از دست دخالت های مادرشوهرم خلاص می شوم. افسوس که همه این خیالات از بی تجربه گی و سادگی ام بود.

چند هفته بعد از عروسی مان غیبت های شوهرم شروع شد. ناگهان غیبتش می زد و تا چند هفته خبری از او نبود. وقتی برمی گشت هم نه حرفی می زد و نه می گفت کجا بود. اگر اعتراض می کردم با جنجال و دعوا جوابم را می داد. هیچ پولی هم نمی داد که در نبودش زندگی را پیش

بیرم.

وقتی به بن بست رسیدم، از خاکستر خودم روییدم و چاره را در مستقل شدن و ایستادن روی پاهای خودم دیدم و فهمیدم نباید روی او حساب کنم.

پدرشوهرم تکه ای از باغش را در اختیارم گذاشت تا در آن کشاورزی کنم. آن قدر آزمون و خطا کردم و زیردست پدرشوهرم کارگری کردم که قلق کار دستم آمد. وقتی محصولاتم بار می دادند حس خوبی داشتم. روزها نگاهشان می کردم و گاهی با آنها حرف می زدم. در خیال پردازی هایم می فروختمشان و پول خوبی به دست می آوردم.

در کنار کشاورزی برای پول درآوردن کارهای دیگری که از دستم برمی آمد، انجام می دادم. وقتی پدرشوهرم کمی از میوه های باغش را به من می داد، آنها را نمی خوردم و خشک می کردم تا بفروشم، رب گوجه و آلوچه و سیب می پختم، لواشک درست می کردم و می فروختم؛ اما شوهر نامردم هرچند وقت می آمد و به ضرب کتک پول هایی را که پس انداز کرده بودم، از چنگم درمی آورد. وقتی از به دست آوردن پول ها لبخند رضایت می زد، حالم از زندگی به هم می خورد و آرزوی مرگ می کردم از حماقتم لجم درمی آمد؛ اما وقتی می رفت از سر ناچاری و یا عادت دوباره همان کارها را تکرار می کردم و این دور باطل همین طور ادامه داشت و مانند موربانه درونم را سوراخ می کرد.

بعدها فهمیدم گاهی از زمان هایی که نیست، از عراق جنس قاچاق می‌کند. چند بار هم گیر افتاد و آب خنک خورد.

بعد مدتی از کشاورزی سرخورده شدم و تصمیم گرفتم آرایشگری یاد بگیرم. حداقلش این بود که در آرایشگاه چند نفر آدم می‌دیدم و دلم کمی باز می‌شد. آن قدر بدبخت تر از خودم می‌دیدم که گاهی غصه های خودم را فراموش می‌کردم. دیگر به نبودن های کسی که نام شوهرم را یدک می‌کشید، عادت کردم. نبودنش یک مشکل بود؛ اما بودنش صد مشکل برای همین ته دلم از نبودن هایش خوشحال بودم.

یکی دو سالی با شاگردی در آرایشگاه به سختی زندگی ام را پیش بردم. داشتم به زندگی جدیدم عادت می‌کردم که فهمیدم حامله ام. روزی که مطمئن شدم باردارم، انگار دنیا بر سرم خراب شد. خودم کم بودم یک نفر دیگر هم قرار شد شریک بدبختی هایم شود.

بعدِ بارداری، بد رفتاری های مادرشوهرم با من چند برابر شد. اگر می‌فهمید و یار غذایی را دارم، از من پنهانش می‌کرد. خواهرشوهرم، شیرین، برعکس مادرشوهرم با من خیلی مهربان بود؛ اما از مادرش می‌ترسید محبتش را ابراز کند.

گاهی یواشکی برایم خوراکی می‌آورد و التماس می‌کرد مراقب باشم مادرش نفهمد. یک بار برایم گندم برشته فرستاد، مادرشوهرم برای اینکه من نخورم، گندم ها را جلوی مرغ ها ریخت. وقتی فهمیدم از مرغ و خروس

خانه شان برایش کم ارزش ترم، خیلی دلم شکست. من به کنار، نوه شان که در شکم بود هم پیشیزی برایش نمی ارزید. دلم برای خودم و طفل درونم سوخت. دلم نمی خواست در برابر این همه ظلم سکوت کنم. درواقع از بی عرضگی خودم خسته شده بودم.

رفتم سراغش و سرش داد زدم، چرا این کار را کردی؟ من چه هیزم تری به تو فروختم که زندگی را برایم جهنم کردی؟ من به درک! بچه ای که در شکم دارم، چه گناهی کرده؟ پسرت که هفته به هفته نمی آید، من چطور باید شکم خودم و بچه ام را سیر کنم؟

خودش را به ندیدن و نشنیدن زد و به من محل نداد. ماه سوم بارداری ام بود و آرزو می کردم شکم قبرستان فرزندم شود تا وارد جهنمی که انتظارش را می کشید، نشود. خودم را با زنان دیگر مقایسه می کردم که در این شرایط، اطرافیان هوایشان را داشتند و نمی گذاشتند آب در دلشان تکان بخورد، بزرگ ترین دغدغه شان سیسمونی بچه و چیدن اتاقش بود؛ اما من نمی توانستم یک وعده سیر غذا بخورم.

بدون اینکه چیزی برای خوردن داشته باشم، به اتاقم برگشتم و آن قدر گریه کردم که خوابم برد. نیمه شب از سرما بیدار شدم. بدنم مثل چوب خشک شده بود. کمی بدنم را کش و قوس دادم تا بتوانم حرکت کنم. در تاریکی چهار دست و پا خودم را به دو دست رختخوابی که گوشه اتاق چیده شده بودند، رساندم و پتو را از روی آن کشیدم و دورم پیچیدم. به

تنهایی مخوف انتهای باغ عادت داشتم؛ اما نمی دانم چه شد که زوزه شغال ها به دلم وحشت انداخت. سعی کردم فکر را روی گرسنگی متمرکز کنم تا ترسم کم شود. حال نداشتم دنبال کبریت بگردم و فانوس را روشن کنم. یادم افتاد کمی نان خشک از قبل مانده است. به سمت کیسه نان خیز برداشتم و درش را باز کردم. با لمس محتویات درونش دستم به سیبی خورد. هرچند پوستش چروک بود، از پیدا کردنش خوشحال شدم. خش خش پلاستیک خبر از وجود نان می داد. نان و سیب را گرفتم و به جای خوابم برگشتم.

در آن تاریکی نمی شد گره نایلون نان را باز کرد. مجبور شدم پاره اش کنم. ریختن کمی از خرده هایش را بر روی لباسم حس کردم. یک گاز به سیب می زدم و پشتش کمی نان خشک می خوردم. باورتان نمی شود نان و سیب آن شب به اندازه چلوکباب به من چسبید. بعد پتو را دورم پیچیدم و سعی کردم بدون توجه به صدای حیوانات وحشی، به فرزندم فکر کنم؛ به اینکه دختر است یا پسر. به اسمی که باید بر رویش می گذاشتم. ته دلم دختر دوست داشتم؛ اما فکر اینکه به سرنوشت من دچار شود، دلم را می لرزاند. از طرفی هم اگر پسر دار نمی شدم، مادرشوهرم روزگارم را سیاه می کرد.

آرزو می کردم با به دنیا آمدن بچه شوهرم عاقل شود و سرش به سنگ بخورد، دست از بی خیالی هایش بردارد و سر به خانه و زندگی شود. تخیل،

نعمت بزرگی است که در بن بست ها به داد آدم می رسد. با همین فکر و خیال ها دوباره خوابم برد. با ضربه محکمی به پهلویم از درد چشمانم را باز کردم. شوهرم را دیدم که مثل جن بوداده جلویم ظاهر شده بود. سر جایم نیم خیز شدم ببینم باز چه شد که مثل اجل معلق سر رسید. نور خورشید اجازه نمی داد چشمانم را کامل باز کنم؛ اما با چند سیلی که آن مردک به صورتم زد، برق از سرم پرید. ناگهان یاد بحث دیروزم با مادرش افتادم و فہیدم رفتارش از کجا آب می خورد.

دستش آن قدر سنگین بود که بعد از سیلی ها صدایی نمی شنیدم. از درد به خودم می پیچیدم و ناخودآگاه دستانم را سپر شکم کردم. بعد اینکه عقده هایش را بر سرم خالی کرد از اتاق خارج شد، بدون اینکه مرا به دکتر ببرد یا سرسوزنی نگران حال بچه شکم باشد. ۲۴ ساعت بدون آب و غذا و بدون اینکه صدایی بشنوم، در خانه ماندم و از درد به خودم پیچیدم. وقتی دیدم ماندم ممکن است به مرگ خودم یا کودک بی پناه درونم منجر شود، تصمیم گرفتم فرار کنم. فرار کردن آخرین راه چاره بود و اگر می رفتم، دیگر راه برگشت نداشتم.

ساک دستی ام را آوردم و چند دست لباس و شناسنامه و پول کمی که برای روز مبادا پنهان کرده بودم، در آن ریختم. آن قدری بود که بتوانم با آن خودم را به خانه باووکم برسانم.

پدرشوهرم روزها کم تر در خانه می ماند و از این نظر مشکل نداشتم.

مادرشوهرم معمولاً روزی چند بار به بهانه های مختلف به خانه همسایه ها می رفت و کمی طول می کشید تا برگردد. منتظر ماندم تا از خانه خارج شود. از غیبتش استفاده کردم و خودم را به جاده اصلی کنار روستا رساندم. به هر بدبختی بود، به خانه باووکم رسیدم؛ خانه ای که با تمام کاستی هایش برایم حکم گشتی نجات را پیدا کرده بود.

ناهیده از دیدن حال و روزم شوکه شد. مرا به داخل برد و مثل همیشه به دادم رسید. سربسته علت فرارم را برایش توضیح دادم. او هم نوبت گرفت و چند مرحله مرا به گوش پزشکی برد تا توانستم بخشی از شنوایی ام را به دست بیاورم؛ اما آثار پاره شدن پرده هردو گوشم هنوز رهايم نکرده است و هر از چند گاهی با وزوزهایش طاقتم را طاق می کند.

تا آخر بارداری ام سندنجد ماندم و ناهیده مرا نزد پزشک زنان می برد. می دانستم غذای کافی برای سیر شدن خودشان ندارند؛ اما با زدن سروت به غذای خودشان گاهی برایم چیزهای مقوی مثل موز، گوشت، مرغ می خریدند. بالاخره دوران بارداری ام به پایان رسید و بدون اینکه شوهرم سراغی از ما بگیرد فرزندم را در سندنجد به دنیا آوردم.

اسم دخترم را سارینا گذاشتم و با خودم عهد کردم در هیچ شرایطی تنهانش نگذارم و در همه حال پشت و پناهِش باشم. مدتی پس از تولد سارینا سروکله شوهرم پیدا شد. می ترسیدم همراهش برگردم؛ اما از سربار بودن هم خسته شده بودم. با اینکه ناهیده از حضور من خم به ابرو نمی آورد، می دیدم

به خاطر من و دخترم چقدر مشکلات اقتصادی شان بیشتر شده است. به خودم دلداری می دادم شوهرم سر عقل آمده است. بنابراین، تصمیم گرفتم به خاطر آینده دخترم به خانه اش برگردم غافل از اینکه فصل برداشت محصول بود و باغ پدرش به کارگر نیاز داشت. برای همین دنبالم آمد تا بروم و در کارها کمک کار خانواده اش باشم.

خودم را به ندانستن زدم و با اینکه مدت کمی از زایمانم گذشته بود، پا به پایشان کار می کردم. تهدیدها و تحقیرها را به جان می خریدم تا زندگی ام را حفظ کنم و دخترم آسیب نبیند.

طعم تلخ بی مادری باعث شد به خاطر سارینا بجنگم تا بی مادر بزرگ نشود. مطمئن بودم نقطه ضعفم را می دانند و اگر کوتاه نیایم، دخترم را از من می گیرند.

وجود سارینا هم نتوانست شوهرم را سر عقل بیاورد. روز از نو و روزی از نو. باز همان غیبت های طولانی و خرجی ندادن ها و کتک کاری ها.

باید فکری برای تأمین مخارج خودم و دخترم می کردم. وقتی سارینا کمی از آب و گل درآمد، رفتم سراغ گیوه دوزی. با بچه کوچک آن قدر رفتم و آمدم و تلاش کردم تا توانستم از فنی و حرفه ای مدرک گیوه دوزی بگیرم. روزی که در آزمون عملی قبول شدم، یکی از شیرین ترین روزهای زندگی ام بود. شب و روزم را به هم جفت می کردم تا گیوه های بیشتری ببافم و پول بیشتری بگیرم. گیوه بافی با وجود سختی، آن قدر برایم شیرین

بود که معتادش شدم. از خواب و خوراکم می زدم. می بافتم و می بافتم. عشق و انگیزه ام برای کار آن قدر زیاد بود که بعد از یک سال استادکار شدم و از سلیمانیه مشتری داشتم. گیوه ها را به عراق می فرستادم و پول نسبتاً خوبی به دست می آوردم؛ اما طبق معمول بیشتر درآمد به جیب شوهرم می رفت.

تا می رفتم به سختی زندگی با او عادت کنم، پرده جدیدی از زندگی و خلاف هایش برایم آشکار می شد و شرایط را سخت تر می کرد. یک روز که در حال کتک زدنم بود، زن برادرش به لهجه اورامی به او گفت: «کاری نکن این هم مثل دو تای قبلی بشود». با اینکه کردی شان با ما فرق داشت، منظورش را فهمیدم. پی حرفش را گرفتم تا اینکه فهمیدم آقا قبل از من با دو نفر دیگر ازدواج و آنها را بدبخت کرده بود؛ اما اسم هیچ کدامشان را در شناسنامه اش ثبت نکرد. برای همین این همه مدت دستش پیشم رو نشده بود.

وقتی یکی یکی دروغ هایش برایم آشکار می شد، به او بیشتر شک کردم و سعی کردم کارهایش را زیر نظر بگیرم. یک روز از روی کنجکاوی جیب لباس هایش را گشتم. شکم درست بود و آقا سابقه اعتیاد را هم در پرونده درخشانش داشت. وقتی معتادبودنش را به رویش آوردم با مشت و لگد از خجالتم درآمد و نزدیک بود دنده هایم را بشکند. کم کم آن قدر گستاخ شد که پای رفقای پامنقلی اش را به خانه باز کرد و عرصه برایم هرروز تنگ تر از روز قبل می شد.

در چند سال زندگی که چه عرض کنم، زنده بودن مشترکمان، بارها به انتهای خط رسیدم و به خانه باووکم برگشتم تا طلاق بگیرم؛ اما هربار فصل کار چیزی را بهانه می کرد و دنبالم می آمد. دیگر دستش برایم رو شده بود؛ اما چه سود. شرط برگشتم به زندگی اش را زندگی در سنجنگ گذاشتم تا به خانواده ام نزدیک باشم؛ اما او برای اینکه دست خانواده ام از من کوتاه باشد و بتواند هر بلایی که می خواهد بر سرم بیاورد، حاضر نشد سنجنگ بمانیم و باز مرا به مریوان برد.

آخرین باری که با قهر به خانه باووکم برگشتم، سارینا ۵ ساله بود. سعی می کردم باووکم و ناهیده نفهمند چه بلایی سرم آمده؛ اما رنگ رخسارم اسرار درونم را فاش کرد. آنها هم دیگر از این قهر و آشتی های ناپایدار به ستوه آمده بودند. باووک برای اولین بار بعد ازدواجم خیلی جدی با من صحبت کرد و گفت: کشور یا برو سر خانه و زندگی ات و هرچه پیش آمد، تحمل کن یا دور این زندگی را خط بکش و طلاق را بگیر. دخترت دارد بزرگ می شود تا کی می خواهی به این زندگی ادامه دهی؟

راست می گفت. خودم هم دیگر خسته شده بودم و توان جسمی و روحی تحمل این همه تنش را نداشتم. اگر سارینا نبود صد دفعه طلاق می گرفتم. نقطه ضعفم او بود. از همه حق و حقوقم گذشتم تا حضانتش را به دست بیاورم. بالاخره با هر بدبختی که بود، طلاق گرفتم و خوشحال از جهنمی که از آن رها شدم و دخترم که کنارم ماند.

طلاق گرفتیم؛ اما بدبختی هایم تمام نشد. هر چند وقت می آمد جلوی خانه باووکم داد و هوار راه می انداخت و فحش ناموسی می داد.

یک بار بعد از طلاق آمد خانه پدرم دنبالم و از من خواست درباره برگشتن به زندگی مشترک با هم حرف بزنیم. جوری زار می زد که آدم باورش نمی شد همان آدم همیشگی است. دلم برایش سوخت و قبول کردم با هم حرف بزنیم. تندتند سارینا را آماده کردم و دستش را گرفتم. پیاده به سمت خیابان شیخان به راه افتادیم. آسمان و ریسمان به هم می بافت و پرت و پلامی گفت. میانه پیاده روی خیابان شیخان بودیم که سارینا از خستگی شروع کرد به بهانه گرفتن و لج کردن. پدرش گفت: «بگذار بغلش کنم، بچه خسته شد». می ترسیدم دست سارینا را رها کنم. خواستم خودم بغلش کنم؛ اما قبول نکرد و صدای گریه اش بلندتر شد. ناچار رهایش کردم و پدرش او را از من گرفت. به محض اینکه بچه را در آغوش گرفت، پا به فرار گذاشت. من هم تا می توانستم جیغ کشیدم و پشت هم گفتم: دزد ... دزد ... بچه ام را دزدید ... کمک ...

چهار پنج پسر جوان که آن سمت خیابان راه می رفتند، با فریاد من دنبالش کردند. بچه را از او گرفتند و تا جایی که می شد کتکش زدند. من هم خودم را به آنها رساندم و سارینا را محکم در آغوش گرفتم و پابرهنه به سمت خانه پدرم فرار کردم.

از آن روز کینه و آزارش چند برابر شد. چند بار از من شکایت کرد و

آن قدر پایم را به دادگاه کشاند تا بالاخره سارینا را از چنگم درآورد. تهدیدها و عربده کشیدن هایش جلوی خانه پدرم تمامی نداشت.

مجبور شدم بین آبروی خانواده پدرم و مهر مادری، یکی را انتخاب کنم. خانواده ام گناهی نداشتند، چاره ای نداشتم جز اینکه از دلم، از عشقم، از زندگی ام، از دخترم، سارینا بگذرم تا پدرش دست از سرم بردارد.

سرنوشت عجیبی بود. سارینا تقریباً در همان سنی که من بی مادر شدم، از آغوشم محروم شد. جدایی او مرا شکست، خرد کرد؛ اما خودم را سرپا نگه داشتم به امید روزی که بتوانم با پول، او را از پدرش پس بگیرم. می دانستم اگر زیر دست چنین پدری بزرگ شود، آینده روشنی در انتظارش نیست. حتی لحظه ای نمی توانستم از یادش غافل شوم. عذاب وجدان رهایم نمی کرد و دوباره ندیدنش کابوس همیشگی ام شده بود.

دو سه ماه بعد از طلاق، یکی از دوستانم که قبلاً مشتری ام در آرایشگاه بود و از زیروبم مشکلات زندگی ام خبر داشت، به من زنگ زد. خیلی رگ و راست خواسته اش را مطرح کرد و گفت: «کشورجان، من برادری دارم که هنوز ازدواج نکرده، از دار دنیا هیچ چیز ندارد؛ اما آدم ساده و خوش قلبی است. کارگر اداره راه است، از شرایطت خبر دارد و حاضر است کمک کند تا دخترت را پس بگیری و کنار خودتان نگه داری».

می دانستم تا آخر عمر نمی توانم سربرار باووک و ناهیده بمانم. باید فکری برای خودم می کردم. نه کسی به من کار می داد تا بتوانم روی پاهایم

بایستم و نه کسی به زن مطلقه و تنها خانه اجاره می داد.

گلی را می شناختم و می دانستم اهل دوز و کلک نیست. با حرف هایی که درباره برادرش گفت، نور امیدی در قلبم روشن شد. در این جامعه بی سروسامان نمی توانستم تک و تنها حقم را بگیرم.

راضی شدم برادرش را ببینم. لباس های رنگ و رو رفته کارگری به تن داشت و کفش چپش دهان باز کرده بود. باوجوداینکه گلی گفته بود اوضاع مالی اش تعریفی ندارد، با دیدن ظاهرش یکه خوردم؛ اما سعی کردم خویشتن دار باشم و از روی ظاهرش قضاوت نکنم. علی، هورامی و اهل پناه است. وقتی با من حرف زد، سادگی و بی شیله بودنش به دلم نشست. احساس کردم بهترین راه رهاشدن از وضعیتی که در آن گیر کردم، ازدواج با علی است.

با او ازدواج کردم. از دار دنیا چیزی نداشت؛ اما خدا را شکر قلبی مهربان و شخصیتی صبور و صمیمی داشت که می توانستم رویش حساب کنم. محل کارش جاده های صعب العبور کوهستانی بود. به سختی کار می کرد و حقوق ناچیزی می گرفت؛ اما همین که با من مهربان بود و درکم می کرد، برایم کافی بود.

بعد از مدتی خدا الهه را به ما هدیه داد. دوران بارداری ام، سختی های بارداری قبلی ام را برایم تداعی می کرد. هنوز هم دستانم به دهانمان نمی رسید؛ اما مهربانی علی خلأهای مادی زندگی را پر می کرد و من هم

سعی می کردم قدر این نعمت بزرگ را بدانم.

بالاخره انتظار نه ماهه به پایان رسید و الهه به دنیا آمد. وقتی نگاهش می کردم سارینا را در چهره اش می دیدم. نمی دانستم دخترک بیچاره ام کجاست و چه کار می کند. فقط دعا می کردم خدا نگه دارش باشد و به دادش برسد.

وقتی الهه ۵ ساله شد؛ یعنی درست سنی که سارینا را از دست دادم، خدا پسر محمد را به ما داد. وجود محمد هم نتوانست مرا از غم دوری سارینا رها کند. من و علی در همه این سال ها تلاش کردیم تا به کمک قانون سارینا را پس بگیریم تا اینکه بالاخره از شکایتمان نتیجه گرفتیم و سارینا در نوروز چهارده سالگی اش به جمع خانواده مان پیوست.

در پوستم نمی گنجیدم و حس می کردم خوشبخت ترین مادر روی زمینم. علی از من خوشحال تر بود و مثل پروانه دور سر سارینا می چرخید. ظاهر سارینا آرام بود؛ اما درون نامتعادل و آشفته ای داشت. چند لحظه که به او زل می زدیم، بی اختیار اشکش جاری می شد. از سروصدای بچه ها به هم می ریخت و دوست داشت بیشتر در لاک خودش فروبرود. می دانستم برای برگرداندنش به زندگی عادی راه سختی در پیش دارم و باید به او زمان بدهم. دلداری های علی خیلی به من امید می داد.

افسوس که عمر حضور سارینا در جمعمان بسیار کوتاه بود و پدرش به جرم آدم ربایی از من شکایت کرد و دخترم را پس گرفت؛ دختری که در

اوج نوجوانی پژمرده و افسرده بود و دنیا و شیرینی هایش به کامش مزه ای نداشت. سارینا رفت و ما را تنها گذاشت؛ اما بعد از سن قانونی یعنی هجده سالگی سراغم آمد و کنارم ماند.

در همه این سال ها به سختی پول اندکی پس انداز می کردم و هراز چند گاهی برایش لباس و هدیه می خریدم. می دانستم شرایط سختی دارد و پدرش به او رسیدگی نمی کند. تنها راه ارتباطی ام با او مدرسه اش بود. هدیه ها را به مسئولین مدرسه می دادم تا به دستش برسانند. گاهی ساعت ها جلوی در مدرسه منتظر می ماندم تا یک لحظه ببینمش. می ترسیدم اگر جلو بروم و با او حرف بزنم، پدرش مدرسه اش را عوض کند یا اجازه ندهد دیگر درس بخواند. بعدها که فهمیدم پدر سارینا هدیه ها را از مسئولین مدرسه می گرفت و از بین می برد تا به دستش نرسد، خیلی دلم سوخت.

سارینا با خواهرزاده علی ازدواج کرد. افسوس آثار سختی هایی که کشید و بد رفتاری هایی که از پدرش دید، هنوز در ظاهر و رفتارش آشکار است. مرا هم نبخشید و نمی تواند درک کند در چه شرایطی مجبور به ترکش شدم. ببخشید خاله جان، اذیتت کردم. یک بند حرف زدم. اجازه دهید یک جای دیگر برایم بریزم. شرمنده چیزی نیست که کنار جای بیاورم. بچه ها مثل جاروبرقی نمی گذارند در خانه چیزی بماند.

- این حرف را نزن خاله جان. من آمدم خودت را ببینم. تو ببخش که دست خالی آمدم.

به بهانه آوردن میوه به آشپزخانه رفتم. با اینکه یادآوری و نبش قبر خاطرات تلخ گذشته، کامم را تلخ کرد، درد دل کردن با خاله حسابی دلم را سبک کرد و حالم را جا آورد. مدت ها بود این طوری سفره دلم را برای کسی باز نکرده بودم. نگاهی به ساعت انداختم تا ببینم چرا بچه ها این قدر دیر کردند. نمی دانستم خاله برای شام می ماند یا می رود. دوست داشتم هرطور شده نگهش دارم؛ اما نمی دانستم برای شام چه تدارک ببینم. اولین بار بود به خانه ام می آمد و باید غذای آبرومندی جلوش می گذاشتم.

در جایخی را باز کردم و با پیدا کردن دوتکه ران و سینه مرغ ذوق زده شدم؛ اما خیلی کم بود و باید فکر دیگری می کردم. به ذهنم رسید کنارش سیب زمینی و بادمجان و گوجه سرخ کنم. سراغ یخچال رفتم تندتند دنبال کیسه گوجه و بادمجان ها گشتم. خاله از دست پاچگی ام به موضوع پی برد. از همان هال صدا کرد:

- خاله جان بیا، خیلی دیر شد. الان است که پسرم بیاید دنبالم. بیا ببینمت. معلوم نیست دیگر کی همدیگر را ببینیم.

- اینطوری که نمی شود خاله جان! بعد این همه سال آمدید و شام نخورده بروید؟

- تازه همدیگر را پیدا کردیم کشور جان. آن قدر شام و ناهار بیایم خانه ات که خودت خسته شوی.

خاله رفت؛ اما حس خوب پشت و پناه داشتن برایم ماند. صحبت کردن با او آن قدر برایم شیرین بود که حاضر نبودم با هیچ سرمایه ای عوضش کنم. با اینکه به خاطر این همه سال بی خبری، از دستش دل چرکین بودم، سعی کردم گذشته را فراموش کنم و حال و آینده ام را خوش تر و شیرین تر از قبل بسازم.

| ضمیمہ اول |

متن سخنرانی کشور محمودی در روز تشییع پیکر فاطمه اسدی

سخنرانی خانم محمودی

تشکر می‌کنم از خانم زینب سلیمانی که مجلس ما رو امروز نورانی کردند و ما را مورد تفقد و لطف قرار دادند.

بسم رب الشهداء و الصديقين

ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون
با سلام و درود بر روح پرفتوح بنیان‌گذار کبیر انقلاب اسلامی، شهدای
صدر اسلام، شهدای هشت سال دفاع مقدس، شهدای مدافع حرم،
شهدای مدافع سلامت، جانبازان، آزادگان، ایثارگران و خانواده‌ی معزز ایشان،
با آرزوی طول عمر و سلامتی برای رهبر معظم و فرزانه‌ی انقلاب اسلامی
حضرت آیت الله سیدعلی خامنه‌ای (مدظله العالی)

برادران و خواهران عزیز، همان گونه که مستحضرید مراسم تشییع شهیده فاطمه اسدی مصادف است با وفات بی بی دو عالم، حضرت فاطمه معصومه (س). به همین جهت واجب و ضروری است که این ایام را به عموم مسلمین، خصوصاً ملت شهید پرور ایران تسلیت عرض نمایم.

بنابه فرمایشات مقام معظم رهبری، کردستان سرزمین مجاهدت های خاموش است، چه شهدایی که با جان و مال خود در راه اعتلای این سرزمین گام برداشتند. شهیده فاطمه اسدی تنها نمونه ای از رشادت های رزمندگان این مرز و بوم است؛ مادری دلسوز و فداکار که جان و مال خود را در طبق اخلاص قرار داد تا همسر خود را از چنگال ایادی غاصب نجات دهد. این چنین است که به درخیمان و ستمگران خواهم گفت بای ذنب قتل، به کدامین گناه جان مادرم را ستانید. زنی که تنها سلاح وی عدالت خواهی و آزادی طلبی است. چه زیبا گفت امام حسین (ع): «اگر دین ندارید، آزادمرد باشید».

بهاءالدین! برادر عزیزم! نفیرها و فریادهای مظلومانۀ تو در پی مادر مهربان و فداکار که عرش کبریایی را به لرزه درآورد! درعجبم که چگونه ارض و آسمان فریادهای مظلومانۀ این طفل شیرخواره را تحمل کرد، چگونه روح عدالت خواه مدافعان حقوق بشر جریحه دار نگردید؟ بای ذنب قتل؟ به کدامین گناه؟

پدرجان، چشم به راه پیکر همسر فداکار بودی و با وجود هر روز نذر و

نیاز و کمک به نیازمندان و بیماران و مستمندان تا شاید خبری از مدفن مادر بیابی، تو اکنون نیستی و مادر به خانه برگشته، چه وجدان هایی که از این همه ظلم به درد آمده اند!

مزارت آمدم دل ریش و با چشمان تر مادر

نبودی عمر دنیا کاشکی زین بیشتر مادر

تو با من همنشین بودی و چون جانم عزیز اما

بگو از من چه دیدی که خود رفتی سفر مادر

سرا پای وجودت ماه من پرمهر بود اما

کنون بی مهرای 'ماه'م، ندارم پا و سر مادر

و در پایان، از گروه تفحص و سپاه پاسداران و کمیته مفقودین و مردم منطقه که در بازگرداندن پیکر مطهر آن شهیده، شبانه روز تحقیق و تفحص نمودند، نهایت سپاس و قدردانی را دارم و از ملت شریف ایران که این شهید را همچون فرزند خود تشیع نمودند، نهایت قدردانی را دارم.

| ضمیمہ دوم |

متن سخنرانی زینب سلیمانی (دختر سردار شهید سلیمانی) در روز تشییع
و خاکسپاری پیکر شهید فاطمه اسدی در سنندج
من قبل از اینکه بخوام این متنی که آماده کردم رو بخونم، واقعاً دوست
داشتم که به نوبه خودم و به نمایندگی از خانواده شهید سلیمانی همین جا
قبل از صحبت خدمت شما مردم بگم که ما واقعاً دست یکایک شما مردم
رو می بوسیم و این شعار نیست ما خودمونو خادم این مردم می دونیم.
حاج قاسم به کردستان بسیار علاقه مند بود و این رو در سیر زندگی حاج
قاسم می بینیم. اهمیت کردستان و کردهای عزیز رو برای حاج قاسم در
مکتب حاج قاسم شیعه، سنی و مسیحی هیچ فرقی نمی کنند. حاج
قاسم برای همه آزادی خواهان جهان می جنگید. برای همه مظلومان
جهان می جنگید. برای همه کسانی که مظلومانه در چنگال ظلم هستند،

می جنگید. من واقعاً برای خودم افتخار می دونم که امروز در جمع شما حاضر هستم و شما من رو به حضور پذیرفتید و دعوت کردید و من واقعاً خاضعانه در برابر این همه محبت و لطف شما تعظیم می کنم و دست یکایک شما رو می بوسم.

بسم الله الرحمن الرحيم

امام عاشواراییان تاریخ گفته بود: «شهادت هنر مردان خداست» و ما می پنداشتیم مادران این سرزمین شهیدپرورها شیر شهادت را با رزق حلال و پاک به شهیدان نوشانده، غافل از آنکه آنها خود سرچشمه آب زلال شهادتند و خود بیش از فرزندانشان از شراب طهور شهادت نوشیده و سرمست از آن هستند.

خیل بی شماری از این مادران هنگامی که قرآن را بر سر فرزندانشان می گرفتند تا آنها را برای گام نهادن در مسیر ایثار و شهادت و جانبازی در راه قرآن بدرقه کنند، در بلندای معرفت ایمانی به شهود شهادت می رسیدند که شاعر شیرین سخن ما خوش فرمود: «در رفتن جان از بدن گویند هرگونه سخن / من هم به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود»؛ لکن مادرانه ماندند و راست قامتی و صلابت ایمانی خود را حفظ کردند تا کمر اسلام و مسلمین خم نشود. برای همین جبهه های ما و صحنه های ایثار و مقاومت ما همواره از بوی خوش مادر، عطر آگین و ترنم نام دخت پیامبر اعظم (صلی الله و علیه و آله و سلم) و ام ابیها رمز عملیات رزمندگان

اسلام بوده است. از سوی دیگر، فرزندان این آب و خاک که پروانه وار جان در آتش شهادت سوزانده اند، این فوض عظیم را از برکت بوسه بردستان پدران و صورت نهادن بر کف پای مادرانشان کسب می کنند و خداوند که تنها شاهد التماس و اصرار آنها در کسب رضایت مادرانشان بوده است، وقتی رضایت مادرانشان را به دست آوردند آنها را بر سر سفره رضایت خود نشاند و رزق کریم «عند ربهم یرزقون» را نصیبشان می کند.

به یاد بیاوریم شهید حججی عزیز را که توفیق بی سرشدن در راه دوست را هنگامی به دست آورد که خم شد و سر بر پای پدر و مادر نهاد و رضایت آنان را برای رفتن به جبهه های اسلام و دفاع از حرم جلب کرد؛ علاوه براین، تاریخ این سرزمین مزین به نام شیرزانی است که دوشادوش مردان غیور میهن اسلامی در راه اعتلای نام اسلام و ایران اسلامی جان بر کف مجاهدت کردند و صحنه های پرشکوه از ایثار و ایستادگی در راه حق در مقابل دشمنان را به نمایش گذاشتند. زنان قهرمانی که با یک دست سلاح عفت و با دست دیگر سلاح غیرت در میدان حماسه حاضر شده و برخی شربت شهادت را نوشیده یا به افتخار جانبازی نائل شدند و برخی نیز در آزمون الهی اسارت در دست دژخیمان، حسرت تسلیم شدن را بردل دشمنان گذاشتند و با صبر و بصیرت مثال زدنی خود معلمان ایستادگی و مقاومت ملت سلحشور ایران شده و همچنان در گوش جان فرزندان ایران و آب و خاک این کشور همچنان درس مقاومت و ایستادگی را زمزمه می کنند.

اما امروز در محضر مادری پاک از مادران این سرزمین هستیم که خودخواسته، پای در آتش نمرودیان زمان نهاد تا ابراهیمش را که به دلیل خدماتش به پاسداران و جبههٔ اسلام، گرفتار شعله های خشم و کینه آنان شده بود، نجات دهد؛ اما خود در دام جنایتکاران اسیر شد و جز خدا چه کسی می داند زجه های پسر شیرخوارش را که از او جدا کردند، چه زخم عمیقی بر جان او نهاد. غیرت، شجاعت و صلابت بی نظیر او چنان بود که اگرچه اسیر بود، انگار او دیوسیرتان دموکرات که از مردی، تنها نام آن را یدک می کشیدند، به اسارت گرفته است. به همین خاطر چون نتوانستند سرومادرانه اش را بشکنند و خم کنند، تیر کین بر جانش نشانند و او را ناجوانمردانه به شهادت رساندند.

آری! امروز شهیده گران قدر، فاطمه اسدی دختر ایران زمین است که از مشرق استخوان های به جامانده از او، خورشید حقانیت اسلام و انقلاب اسلامی در آسمان های سرزمین دلیرمان ایران عزیز طلوع کرده است تا بار دیگر ظلمت، تباهی، سیاهی و پلیدی دشمنان قسم خوردهٔ اسلام عزیز را بشکنند و دل و جانمان را به نور شهادت روشن و به گرمای غیرت دینی گرم سازد.

دشمنان ما بدانند تا زنان قهرمان و مادرانی پاک نهاد مانند او هستند، فرزندان ایران زمین که شیر شجاعت و دلیری آنان را نوشیده، خواب راحت را از چشمانتان خواهد ربود و مزدورانشان چه دموکرات و چه داعش را ناکام خواهند کرد.

بی شک پدرم حاج قاسم براساس خوی همیشگی اش امروز در کنار ماست و ان شاء الله در بهشت برین خوش آمدگوی این بانوی قهرمان است. او همچنان که در دنیا بر گوشه چادر تقوا و عفت مادران شهید بوسه می زد، امروز با بوسه بر کفنی که استخوان های به جامانده از این شهیده عزیز را در خود جای داده است، همراه یاران و هم زمانش به استقبال او خواهد آمد.

شهید سلیمانی به او خواهد گفت سال ها پس از آنکه تو گرفتار مزدوران گروهک تبهکار دموکرات شدی، سرزمین های اسلامی و جبهه مقاومت با پدیده گروهک های دست ساخت آمریکای جنایتکار و صهیونیسم بین الملل؛ ازجمله داعش مواجه شد که تا توانستند جنایت کردند؛ اما فرزندانی که از مادرانی همچون تو شیر شجاعت نوشیده بودند، مردانه در برابر آنها ایستادند و نه تنها از حریم حرم اهل بیت پاک پیغمبر که از جمهوری اسلامی که پدرم آن را حرم می دانست، دفاع کردند تا امثال دموکرات های داعش مسلک نتوانند داغ مادرانی چون تو را بر دل فرزندان شان بنشانند و شیرخوارگانی مانند پسر شیرخوار تو را به شهادت برسانند و سایه تیمی را بر سر دختران ایران زمین مانند دختر تو بیفکنند.

شهید سلیمانی به او خواهد گفت: «طوبی لها»؛ چه خوش عاقبتی بوده ای که در سلسله شهدا که سلسله جنبان آن فرزند پاک نبی مکرم اسلام، حضرت سیدالشهدا (ع) است، نامت ثبت شد!

«سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجرا است»

در پایان، عرض می‌کنیم: ای شهیده عزیز شهادت مبارک، تویی که رفتی تا شویت را از اسارت بدطینتان دموکرات‌رهای بی‌بخشی؛ اما خدا خواست امروز یاد و نامت‌رهای بی‌بخش مردان و زنان ایران و بلکه ملت‌های آزادی‌خواه از اسارت دنیا، شهوات و تمایلات زودگذر و فانی شود. تویی که مردانگی را تعریف کردی و به جوانمردی معنا بخشیدی و امروز مادرانه ما را دور هم جمع کردی تا با تشییع استخوان‌های به جامانده از پیکر مطهرت رزق کریم شهادت را از خداوند طلب کنیم و برای خود و فرزندانمان عاقبت به خیری و رضوان الهی را مسئلت کنیم.

(وسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته)

| ضمیمہ سوم |

شعری در ستایش شهید فاطمه اسدی
از شاعر معاصر، مرتضی امیری اسفندقه

دست در دست نور می آید
زنی از راه دور می آید
چه زنی شیرزن، زنی دیگر
زنی از نور نیز روشن تر
زنی از نسل روشن باران
داغدار شهادت یاران
تهی از ترس و یأس و دلشوره
قلب تاریخ، نبض اسطوره
اسوه عشق، اسوه ایثار

خفته در کوه و همچنان بیدار
ابر و آتش، بهار و تابستان
آبروی تمام کردستان
می رسد باشکوه چون خورشید
زنی از پشت کوه چون خورشید
همه فرهنگ و فر، همه آیین
زینبی واره فاطمه آیین
می رسد تا که داغ تازه شود
کوچه با چلچراغ تازه شود
می رسد داغ همچنان خبرش
داغدار دو گوشه جگرش
با وقار و صبور و سنگین است
زن دیگر که گفته اند این است
زنی از شام روضه های دمشق
پاسدار عفاف و عزت و عشق
زنی آینه دار بیداری
زنی آینه وفا، آری
آری، آری زنی شهیده و پاک

رفته از خاک تا دل افلاک
آسمان حبس کرده آهش را
باد جارو کشیده راهش را
می زند آب کوچه را باران
موج در موج گریه یاران
به زنان قبیله سوگند
بسپارید تا که کل بکشند
دست در دست نور می آید
زنی از راه دور می آید
زنی از نسل روشن باران
داغدار شهادت یاران

اسناد



شهید فاطمه اسدی



شهید سلامت، شاه محمد محمودی، همسر شهید فاطمه اسدی



منطقه دوله تو، مقر زندان حزب دموکرات کردستان



لحظه پیدا شدن پیکر شهید فاطمه اسدی در ارتفاعات نرگسله شهرستان دیواندره



کفش های شهید فاطمه اسدی که در تفحص پیدا شدند

پایان ۳۷ سال چشم انتظار



مراسم وداع با پیکر اولین شهیده‌ی تفحص شده

شهیده فاطمه اسدی

مشهد | پنجشنبه ۲۰ آبان | حرم مطهر امام رضا علیه السلام
بعد از نماز مغرب | همراه با قرائت دعای کمیل

قم | جمعه ۲۱ آبان | حرم مطهر حضرت معصومه
ساعت ۶:۳۰ صبح | همراه با قرائت دعای ندبه

تهران | جمعه ۲۱ آبان | دانشگاه تهران
پس از نماز جمعه

تهران | شنبه ۲۲ آبان | پارک شهر، خیابان بهشت
۱۵ الی ۱۷ ویژه موزه‌ها | معراج شهید
۱۷ الی ۲۰ عمومی

سنندج | مراسم تشییع و تدفین
سه شنبه ۲۵ آبان | از میدان آزادی به سمت
ساعت ۱۰ صبح | امام زاده هاجر خاتون

#همسر_وفادار

پوستر مراسم شهید فاطمه اسدی در شهرهای بزرگ



سخنرانی کشور محمودی در روز تشییع جنازه مادر



سخنرانی زینب سلیمانی (دختر سردار سلیمانی) در روز تشییع پیکر شهید فاطمه اسدی، سندی



اقامه نماز بر پیکر شهید فاطمه اسدی به امامت ماموستا رستمی، امام جمعه وقت سنندج



تشییع پیکر شهید فاطمه اسدی در سنندج



آستان امام زاده هاجر خاتون، خواهر امام رضا (ع)، در شهر سنندج، آرامگاه شهید فاطمه اسدی

مشخصات راوی خاطره: محمود
 نام خانوادگی: محمود
 نام پدر: محمود
 شغل: معلم
 تحصیلات: خوارزمی و فلسفه
 نسبت یا شهید: محمود
 مدت حضور در جبهه: زمان وقوع خاطره
 زمانی محل نوشتن: پس از جنگ جهانی دوم
 نشانی محل انتشار: تهران
 مشخصات شهید: محمود
 نام خانوادگی: محمود
 نام پدر: محمود
 شماره پرونده: ۱۷۵۸۳
 کد رایانه‌ای: ۹۹۹۹
 استانی: تهران
 شهرستان: تهران
 موضوع خاطره: محمود

که چنانچه در غرض از ادای اجاق حق در آنست و بر بنامه ادای
از دفتر حق میسر یافت هفت نام و احسان بوی بر نامه بود و حق
حق در حق نظر بدین حق که در وجود او اندک از نعمت سر داد
معموم بود و حق از درگاه ادای بر حضور دارد و مستان
و شکلات زنده را فرمود حق من فصدی من از او فصدی را حق
بر حق : فراهم را حق بوده که تمام فصدی را بر او عطا کرده و
با صحن حق از زینت فرست : زینت را با تمام از ادای
کردیم او را که از دست راست عالم ساری اندک از
حق را خواسته عای خود از دست راست زینت ساری را

نام و نام خانوادگی : اسماء و نامی
تاریخ : ۱۳۸۸/۱۰/۱۰

[illegible]

